بو كتاب سبحة الابرار
مولاسی

[illegible]

بربر زاده مصطفى افندى
ابن محمد ١٢٤١

فاطلاش فطلاش فطلاش

جوییم همچو مجنون اشک ریزانم چو

ل ی ل ی ل ی

باد ایرانلرین له دوزخ والافضل

پیش ازو در لفظ مضر صحیح

وال حوال انزاو باقی جلم وال

احفظوا الفرق بین دال وذال

فی الفارسیة معظم

مداکتب مسحة العبرا
مولانا جامی

سن نه منتی
دردی بکر دیکی ایسی دکنی
ای فلکنان حرابدن سوزنی

نسخة الابرار مولانا
جامی رحمة الله علیه

لفظ وجود رکاه حصول وتحقق معناسنه اطلاق ایدلرکه معانی مصدریه ومفهومات اعتباریه در
بو معنا اوزرینه وجود معقولات ثانیه قبیلندندر که خارجده آنوکربرابرنده هیچ برامر
یوقدر بلکه تعقلده ماهیاته عارض اولور نته کم محققان حکما ومتکلمین بریزه بو معنای
تحقیق ایلمشلردر وکاه لفظ وجودی اطلاق ایدوب شول حقیقتی دلرکه انوک وارلغی ذاتیله
اولا باقی موجودات انوکله وجود بکله وفی الحقیقة خارجده اندن غیری موجود اولمیه باقی موجودات
انوکله ظلال کبی اکا عارض اوله وانکلرقم نته کم کمل کبرا عارفین وعظماء اهل یقینک ذوق
ومشربلری بو کا شهادت ایدر پس وجود کیمی حضرت حقه اکا اطلاق اتمکر معنا ثانی
اوزره در معنا اول اوزره دکلدر

من لوایح جامی رحمه الله

المنة لله که بجنون گر خفتم • یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم •
از کشمکش چرخ بسی آشفتم • گر گوهر راز سبحه واری سفتم •

سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات
سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص
فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را
بثقب تأمل سفته و بالماس تعمق گذر آن در رفته آنگاه
برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت
انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس
دست بدان گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس

انس

انس بانگشتش فرا هم نمایند بان سزا استغفرالله چه محل گویم چند
پاره چند بی مقدار است بر هم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار
با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه با
نظران را بآن کاری نه کامل خبر دانرا از آن اعتباری
چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنگ دستان
بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معنی
را پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوی را سرمایه
کمال مثنوی

جامی که قوی شکسته حالست • وز دست زمانه پایمالست •
چون فال زنان ناخردمند • گرد آمده در دست مهره چند •
باشد نظر خجسته فالی • افتد بچنان شکسته حالی •
یارب بمسبحان افلاک • صادق نفسان عالم پاک •
کین سبحه که جمله تاب و پیچ است • هر چند که در حساب هیچ است •
با اهل صفاش روبرو دار • وز دست معاندان نگهدار •

تاجو ساختن این شاهد غیبی به عیبی مباهی تباج بسمله که مرصع است بجواهر اسما وصفات

والسلام علی محمد و آله ... سلام حبیب تا به ومحب و آله

ابتدی بسم الله الرحمن ... الرحیم المنتوالی الاحیان

میکنم از نم این آب حیات ... زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامه مشک افشار ... تا سطر کند این عنوان نزا

نافه آهوی تاتارست این ... نفحه طبله عطارست این

خوش نفس غنچه باغ قدم است ... تازه رس میوه شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد ... لوحه بر نامه لاریب نهاد

نقش هر لوحه که این حرف وفاست ... طالبان زاد در فردوس نماست

خرم آنکس که ازین در جو نسیم ... بوی فردوس بفردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شکر ... که بود درج در دو حرف بحرف

نتوانی که زنی از پی دم ... تا نبندی لب از آغاز بهم

یعنی ای گروه باین نام پسند ... لبت از هرچه جز این نام ببند

بیش از کنگره طارم عرش ... قیرگون سایه بکافوری فرش

یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز ... بر تو تیر نیست درین سایه گریز

بر تو مفتوح ز هر حلقه میم ... روزن رحمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری ... بلکه در چشم دلش مسماری

کم شده نطق زبانی بنظام ... تا ز لامش نرسیده ست بکام

هاش بنگر که ز دندان گزده بجهد ... در گلوی تو دو چشمه است ز شهد

بهره ور شد دل مجروح ز ریش ... ریش را ساخت ببین مرهم خویش

حاش حاشا که بود گاه شمار ... بجز از عد جنان نکته گزار

ابروی نون وی آن قبله راز ... که کند دل ز دوی آغاز نماز

یاش عشریست ز آیات جلال ... عشره کامله از نعت کمال

حرکاتش ز دو نور برکات ... داده جنبش بدل آثار حیات

سکناتش بسکون راه نمای ... روح را در کنف فضل خدای

نقطهایش چو فرو زنده نجوم ... بشیاطین قوی الوهم رجوم

عشرت

سکل تپید بدکرد شانه نهاست / فارق معنی شدت ز زنات
جای این شاهد پاکیزه عیب / که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره کشایی ز تو یافت
کردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در کوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد کهر
انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

در ترشیح اصل این شجره برشحهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

می نهد شکر نعمت بدهان / می کند شکر کزاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دکرست / باعث شکر و ثنای دکرست
کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدنی / کر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی کشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نوع دکر آغاز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای
آن تبارک قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بهر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ کاف قلم تا بکشاد / مرغ فیض از دل دریا بکشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه کوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلکون چرخ بهشت بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از لجهٔ نیل
زانچه در کارکه بوقلمون / از شکاف قلم آمد بیرون
طرفه نونیست نکون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن کوی زمین
هر که پی برده باین خوش رقم است / عارف نکتهٔ نون والقلم است
هر که نه آگهش [illegible] بود بی زده / رخش اوراست ولی کاسه [illegible]

اینک ابلق بنگر شاهد حال / منخ انجم زده و نعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثه زلزله پای

بهر سنگ کوبش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک آید / بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید / جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان

واحدست او ز ماهی تا ماه / همه بر وحدت او بند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار / [illegible] از رحمت او فصل بهار

باغ [illegible] صنعت در پیش / آب آیینه ز روشن گریش

باد از و غالیه سایی اندوز / مرغ از و نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از سبزه زره

ز دست [illegible] بقا نرگس [illegible] / از دم [illegible]

بالّی اجنحه مرغان فصیح / داده داناش [illegible] ز تسبیح

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفت گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد ار سرش / داد از علم آدم علمش

بسر مسند تعلیم نشست / لا مغان ز دهن از طعن ببست

همه را گردن تسبیح از انا / رسم سبحانک لا علم لنا

ساخت محراب ملایک ز رویش / سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر / دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه گردن ننهی آمد از او / لعن شد طوق نه گردن او

پشت در [illegible] محکم کرد / ره دی [illegible] آدم گرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

کرد عصیانش بر جیبار نشست / پشت عهدش ز [illegible] خرد بشکست

زلفش چو شب ظلمت افراشت | توبه اش بانگ ظلمتها برداشت

تابش مشعله تاب علیه | ریخت انوار هدی بین یدیه

ما که در ظلمت بی مشعله ایم | طالب نور از ان مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم | روی در قبلهٔ حاجات کنیم

بو کزان مشعله نوری برسد | جان ز نورش بسر دوری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقهٔ اجابت کعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دلی هر زنده دلی | سرخ رویی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران | کار شیرین کن شیرین کاران

بر فراز فلک افسر داران | چتر زرکش ز نگونساری

تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان

جرم بخشنده ببخشاینده | در بر روی همه بگشاینده

ابر بر طاعی تفسیده لبان | خوان خوان نهنده کم ارزانیان

گنج جان سنج بویرانهٔ جسم | حارس گنج بصد گونه طلسم

زیر پردای بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان

قفل حکمت نه گنجینهٔ دل | زنگ ظلمت بر آیینهٔ دل

مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان

نقد کان از کمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای

مونس خلوت تنها شدگان | قبلهٔ وحدت یکتا شدگان

تیرباران فکن از قوس قزح | از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پرهنان | حلهٔ رحمت خونین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش | دانهٔ نحل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ | داغ بر سینه ز تو لاله براغ

غنچه تنگ دل باغ توییم | لاله سان سوختهٔ داغ توییم

هر که بر دل ز تو داغش باشد | زانچه غیر تو فراغش باشد

هرچه غیر تو رقم کرده نشست | گرچه پروردهٔ تو پرده نشست

چند بر ظلمت چو پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نو از عالم قدیمی فرست / بر قدم جای قدم باز فرست
تازه رس قافلهٔ باز پسان / بقدم گاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایهٔ کرسی از پای
چیره کن بر شجر سدره چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و راحت که پی او بست / اثر رنگ رز بهای وی است
هست رنگ همه زین رنگ رزی / دست نیلی شده زانگشت گزی
مهره را بفکن طشت ز بام / تا برارند برسوایی نام
پردهٔ پرده نشینان ندرند / ورز بس پرده دری درگذرند
کمر بندهٔ جوزا بکشای / گوهر عقد ثریا بکشای

زهره را چنگ طرب زن بشکن / چند باشد بفلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش زانگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه / سر کشیدست ازین مرحله گاه
مهره مهره بکنش از سر هم / شو ازان مهره کشی سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه از دود برار
زاتشش قهر بیهده تری آب / بهر بر عدمش ساز سرآب
باد را خاک بیبه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نام زد کن بزمین زلزلها / ساز ازان عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی اند / با همه بار نگهدار وی اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی کن از آزره دو نیم
نرجه القصه بود رنگ نمای / همه زاینهٔ هستی بزدای
تا بشناسانی افزون ز همه / بنگرم روی تو بی پرده همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه

خق همسایگیم دار نگاه — سایه وارم مفکن خواز براه

معنی نیک سرانجامی را — جام صورت بشکن جامی را

باشد از سایگیان دور شود — ظلمت سایگیش نور شود

آرد از رنگ به بی رنگی روی — یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم دُرُود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت دُرُودن و توشهٔ (زاد) آخرت برداشتن

اولین زادهٔ قدرت قلم است — که ز نوکش دو جهان یک رقم است

نه قلم بلکه یکی تازه نهال — رسته از روضهٔ اقلیم جمال

گوهر معنی خیر البشر ست — که مر آنرا شده تخم و ثمر ست

سلک هستی چو در آید بشمار — وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده

روشنست این بر سر فرزانه — که ز تخم زاد درخت و دانه

قبلهٔ شده و آزاد وی است — علت غائی ایجاد وی است

از رخش نور ربایی همه را — وز درش کارگشایی همه را

طرفه نامش که بآن نامزد است — کرده نعلین زحرفین مدست

آدم اینک شرف سر بدرا — تاج سر کرده بیادش پدر را

گل شهر دو جهانست بلی — هست شهری ادگلی ز دو ملی

گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازهٔ او — بی صریر قلم آوازهٔ او

لوح نا اثر ز قلم هیچ نداشت — که بر او حرف ثنایش نگاشت

عرش را پای نه بر کرسی بود — گر ز قدمش بجز برسی بود

تا در آید بشتر گشته سوار — بود گردن شتران کرده قطار

بود وش ایام بره بنشسته — چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود — سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی — پشت از دیافت بکشتیبانی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید — گلش از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم | بندهٔ قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت | لبش احیا بمسیحا آموخت

رفت در قافلهٔ ناقه خوشی | صالح اندر قافله اش ناقه کشی

رخت در زاویهٔ فقر نهاد | داد صد تخت سلیمان بر باد

درس خوان ادب او ادریس | خانه روب حرم او بلقیس

خرم آن در که از مکمن راز | بازکی راند بجولانگه ناز

علم جاه ببطحی افراخت | مکه را سکهٔ دولت نو ساخت

ارض کعبه

سرو بی سایه اش از قدر بلند | بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ از اکسیر قدومش زر شد | بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان او است | یثرب جایگه احسان او است

مشرقش مکه و مغرب یثرب | پر ضیا مشرق از او تا مغرب

ارض مدینه

کرد بر خوان نبوت یکشب | دعوت گرسنه چشمان عرب

قرص مه را چو یک مشت لئیم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست زین هیچ عجب تر عجبی | که نسودند بآن قرص لبی

شبی دیگر ز قدم جان تا فرق | بر درخشنده براقی چون برق

اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک پس پشت فکن | راند ز آفاق برون گنبد زن

خرقهٔ تن بسر عرش کشید | خرقه را کند و بذو العرش رسید

شد از آن نور بقا دیده فروز | آمد و خوابگهش گرم هنوز

بود نور بصر شخص جهان | چون بصر از نظر خویش نهان

یکی چشم زدن نور بصر | میکند بر همه افلاک گذر

آزمون را بسر چرخ بلند | چشم بگشای و همان لحظه ببند

بس که نور بصرت پی تک و تاز | چون بگردون رود و آید باز

بقلم گر نرسید انگشتش | بود لوح و قلم اندر مشتش

بیند

بود لوحش قلم صنع ازل | گر قلم نیست قلم زن چه خلل

از سواد خط اگر دیده ببست | بکمالش نرسید هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم / نشد و نور و ظلم جمع بهم

صدق و عدل آوری و جود و حیاست / که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند

کشته در قرب حق اند اکنون کم / رضی الله تعالی عنهم

چهره شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع

مشعله برقع تو برق افروز / لمعه برق رخت برقع سوز

لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری

طره ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها

قاب قوسین عیان ز ابروت / نقش خم خم گیسویت

با توآنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند / ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد / رشته لؤلؤیی تر مرجان شد

کس نکرد ستم زدای سنگینی / در پاکیزه بدیع رنگینی

نخل قدسی و رطب تازه لبت / خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از کوشش خسان در تو تنگ / دارد ای خواجه از این لب و سنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک / زد از آن سنگ زرت را بمحک

تا کند عرض بهر ناسره کار / زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمت سنگ / ابدی قیمتی در داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه / کی ز نیک سنگ فرو ریزد کوه

گر از این کوه صدایی برسد / هر گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی / بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل ای گوهر پاک / خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته است / لیتنی کنت ترابا گفته است

چند در حجله به تنها خفتن — حجره از گرد فنا نارُفتن

چند در ستر خفا بنشستن — در بدین خاک نشینان بستن

چند از سنبل تو بیگانه — دل بصد شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت زغبار — خانهٔ چشم بود تیره و تار

چند نعلین ز پاپوس تو دور — جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشتصد بگذشت — قد برافراز که از حد بگذشت

دست از بهر دمین پروردن آر — کف ز جلباب کفن پروردن آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را — سرمه کش نرگس عالم‌بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش — حلهٔ لعل طراز اندر پوش

کرده نعلین جلادت در پای — از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان — سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز — قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر — کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدران پردهٔ زندیقی

در عدل ز دست عمری — زن بفرق سر خیره مری

خوی فتنان بکن ز حیا عثمانی — ریز بر کشتهٔ نا بارانی

پنجه درکن اسد اللهی را — پوست برکن دو سه روباهی را

ظالمان را پی کاری بنشان — آبشان ریز و غباری بنشان

تاج ملک از سر دونان بربای — تخت دولت ز زبونان بربای

ساعد کج رقمان ساز قلم — زن از آن قاعدهٔ راست رقم

بی رهان را ز حشر هم فرست — راه دانی بهر اقلیم فرست

در نخوای که ز اقلیم بقا — آدری ردی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکوعهدی را — ده دلی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سپهر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه — به بیابان عدم سر در ده

عاصیان بی سر و سامان اند ‏ دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که چنین بنده تست ‏ چشم گریان بشکر خنده تست

بهره نیست ز طاعت در پیش ‏ لب بجنبان بشفاعت گر ازین

بو که نقد خود ازین ورطه ایم ‏ برد از ره زنی دیو سلیم

در دعای دوام دولت سایه شهریاری که سایه دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده او ست و استدعای مزید رفعت تخت تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپای خدمت استاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای ‏ بنوا سازی توحید خدای

دلکشا زمزمه دیگر ساخت ‏ رده نعت پیمبر پرداخت

به که آن زمزمه کوتاه کند ‏ که ثنا گستری شاه کند

شاه والا گهر دریا کف ‏ که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضه گیتی ز فتن ‏ بر سر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحه ایام بتیغ ‏ کرد پاک از رقم درد و دریغ

رای او رایت جمشید افراخت ‏ چتر از سایه خورشید انداخت

کفش ابر بیست که گوهر بارد ‏ بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن ره بکف [illegible] برگردد ‏ هر گل از وی طبقی در گردد

ور بر وزر کند از جود نثار ‏ مشت دینار شود دست چنار

خیل اعداش که بی دست و پا اند ‏ دست درهم زده یک مشت خسیند

برق قهرش چو رسد زیر آلود ‏ دود شان بگذرد از چرخ کبود

کار مظلوم بود ساخته اش ‏ ظلم از آفاق برانداخته اش

پیش ازین نقد بسی گنج شگرف ‏ نه بمیزان کرم گشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم سمر است ‏ مانع صرف چو عدل عمر است

نامش آن گوهر تاج اورنگ است ‏ که بر و بحر کلامم تنگ است

بین ز فضل ازل این اکرامش ‏ که چو وی هست گرامی نامش

ثانی از تاجوری یافته زین ‏ تاج سلطان بود و ذات حسین

ای خرد داده جمال ابدت ‏ نام نیکو ز ازل نام زدت

سکه را خطبه لقب داری تست　　خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیک و بد عالم همه پوست　　آنچه مغز است درو نام نکوست

چشم ازین پوست سوی مغز گشای　　مغز تو نیست [illegible] مغز گرای

نیک نام آمده بحر و بری　　نام در شو به نکونام تری

جام عیش چو شود دست آویز　　جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تو اند　　جرعه پرورد می پاک تو اند

گنج ده گنج فشان هر دو تویی　　تاج ده تاج ستان هر دو تویی

سرمه چشم جهان خاک درت　　طوق جان حلقه بند کمرت

هست میدان سخن تنگ بسی　　چون رود در ره ثنای تو کسی

حرف را کی بود آن گنجایی　　که شود ظرف ثنا پیمایی

بحر معنی چو شود موج سگال　　چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند　　بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر　　به که گردم ز دعا زمزمه گیر

سر سحر تا فلک صبح شکاف　　تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشکافته باد　　روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام الا در باغ امل　　تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقده وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره ازان در گردش احوال مهر افزا

شب که زد تیرگی مهره گل　　قیرگون خیمه ز مخروطی ظل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب　　ساختند از پی آن میخ طناب

چون مشبک شد تنفس مشکین رنگ　　گشت بر مرغ دلم عالم تنگ

بر خود این تنگ قفس چاک زدم　　پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش　　هر چه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز کر و آور بیش　　وهم عاجز ز مساحت گریش

نور بر نور چراغ حرمش　　فیض بر فیض سحاب کرمش

سنگ بطحااش گهردار همه / ابر صحرااش گهربار همه

برسرم گوهر و دُر چندان ریخت / که مرا رشتهٔ طاقت بگسیخت

حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره‌ور و بهره‌فشان

گوش جان را صدف دُر کردم / جیب دل را ز گهر پُر کردم

باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر و دُر رُفتم / همه را الماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم

هر مسلسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحهٔ شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند / دعوی نحن نسبّح کردند

مهرهایش ز خرد مهره ربا / عقدهایش ز فلک عقده‌گشا

سلک آن دایرهٔ مرکز دین / رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر / داده آرایش دکان دگر

می‌رسد عدّ عقودش بچهل / هر یک از دل گرهٔ جهل گسل

بر یمینی ماست که دریای فتوح / زد گشاد دست بخلوتکدهٔ روح

گرت این سبحهٔ اقبال و شرف / افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش / بدو صد عقد دُر آنرا مفروش

بو که چون سبحه درآیی بشمار / رسد از تست بسر رشتهٔ کار

چرخ کحلی سلب ازرق‌پوش / همچو ابنای زمان ازرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست بد این گهرین سبحه شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بکفت / که بود نقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع و نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نوآیین دُر درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زنان فانی پشت چون درازی بشمار این پشت
گرچه آنجا نرسد دست کسی بهره ور گردد از این خوان بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است این تجمل ز نشاندن راهبر
گوش گردون چو شنید این سخنان شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر که به سلک تو باد لوح خوردی پی سیر کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشایی از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محرم دم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

ای بهلو دل تو در پرده سر ازین پرده برون ناورده
دل که هر سر بود آورده او دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی باشد این راز شود پرده گشای
نیست این پیکر مخروطی دل بلکه هست این قفس طوطی دل

ای پهلوی تو دل در پرده ۴

۶

گر تو طوطی ز قفس نشناسی بخدا انسی نه ای نسناسی
دل شه غنچه کهی است این خرگاه نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند بنمو بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شکفتن گیرد در وی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یک غنچه ز بستان دلست نطق یک نغمه ز دستان دلست
عنصر نار ز باغش وردی توده خاک ز راهش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی پیش چیز پیش جهان ناچیزی
زیب دست ادبش خاتم دین آسمانی کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور نشر احسان ابد را منشور
سبزه زار کرمش نامقطوع میوه خوار حرمش ناممنوع

اسمان کهنش نقش نگین

کوی او دست خوش ما و تو نیست ‌ ‌ ‌ رشته اش مهره کش ما و تو نیست

بلکه ما در کف او دست خوشیم ‌ ‌ ‌ بسته رشته او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار ‌ ‌ ‌ اوست چو [illegible] چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد ‌ ‌ ‌ گر نه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن ‌ ‌ ‌ رشته ابر نیفکنده رسن

هست از و بخشش و بخشایش ما ‌ ‌ ‌ هست از و کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل ‌ ‌ ‌ نیست هر جا نور از زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است ‌ ‌ ‌ این هنر خاصیت آدمی است

بی دل زنده چه برد از جهان ‌ ‌ ‌ زین شرف مانده چه دیوار چه تو

دل بتدبیر خرد نتوان یافت ‌ ‌ ‌ بگذر از خود که بخود نتوان یافت

این که در پهلوی چپ می بینی ‌ ‌ ‌ به اگر پهلو ازو در چینی

راستی جوی که در پهلویش ‌ ‌ ‌ دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد ‌ ‌ ‌ خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که

بو که از زنده دلی یابی بوی ‌ ‌ ‌ به ز زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز همچو نشستنی ‌ ‌ ‌ نه ز پر علمی و بسیار فنی

به که اگر خاطر او را شوری ‌ ‌ ‌ که بتحصیل چراغ افروزی

ره به همچو نشستنی آوردن ‌ ‌ ‌ بهتر از دود چراغ خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ ‌ ‌ ‌ روشنایی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی زدی براه ‌ ‌ ‌ که کند دود وی خانه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش ‌ ‌ ‌ رهنما سازد سوی مقصودش

پر تو نور دل پرست آن ‌ ‌ ‌ که چو خورشید جهان گیر است آن

دیده بیند از آن نور فراز ‌ ‌ ‌ هستی خویش در آن نور بباز

همچو ققنس بخود آتش زنی ‌ ‌ ‌ گر شوی صبح دمی خوش نفسی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانی موی می شکافت
هر چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت
سر رشته این کار نیافت ""

مردم دیده ز بینش خردان | بحر دانش همه بین و همه دان

پس بکنج در مدرسها رنج علوم | برد و شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید | بوی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفا کیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بسر آن راه سپرد | ره از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل | کو سر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیز اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت

رشته عهد بغزالی ببست | سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت وی تا زنده بیست | پس همه عمر به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از روشش | پرتو روشن دلی از پهلوش

از قفس طایر روحش پر زد | وز بصر نور دلش سر بر زد

ما رأی شیئا الا و رأی | فیه نور الله فی کل سوی

از خدا کون و مکان را پر یافت | وز یکی هر دو جهان را پر یافت

دید یک ذات به ممکن برقع | نور او طالع از آن ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور بباخت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در استمطار بهاری شجرهٔ دل در مهب ریاح خواطر مختلفه و طلب توفیق بعض سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما | دم بدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاده ز پست | که برد باد هوا ار گذرست

هر دم از جنبش هر باد درشت | پشت آن روی شده روی پشت

وای ما گر تو قرارش ندهی | بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش | حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوشست | بفروغی ز چراغ تو خوشست

یاد خود راحت جانش گردان | نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن | بثناهای خودش گویا کن

بر وی ابواب معانی بگشای | ره با سرار نهانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن | داورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت است و لطیف ترین زیور حرف محبت

ای قوی رابطهٔ اخلاص تو | خلوت لطف سخن خاص تو
بحر معنی ز سخن پر گهرست | هر یک آویزهٔ گوش هنرست
در بلورین صدف چرخ کهن | نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز پر جبرئیل است | روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است | بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازان | یا در امکان هنری بهتر ازان
نامهٔ کون بوی طی شده است | آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه بدو | عقل را گرمی هنگامه بدو
گر نبودی سخن تازه رقم | نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخن اند | روز و شب نقش نگار سخن اند

کارگذار

سخن

۲

بسخن زنده شو و نام همه | بسخن پخته شد و خام همه
دل که لب تشنهٔ آب سخن است | پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست | خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پیش از جیم | فرق را کرده رفیق قدیم
حلقهٔ خاتم صد فهم و یقین | دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در نه زان مرکب خم | که بروم آرد از هند چشم
گوش ازان کوکبهٔ خم بگرد | چشم ازین غالیهٔ هند جرد
زیر این دایرهٔ بی سر و بن | نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک سعد اند | گاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن کو بثنا نا خود است | مدحت مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت | قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد | پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نسخ گرانان همه برد | نامهٔ سحر بیانان بسترد

هم از خویش گرفت

دل نگین حرف سخن نقش نگین

وقف

وقف

۲

حامل سر و دبیر سخن است / رهبر راه شریعت سخن است

شرع دستور کمال از وی یافت / دست برآمن زوال از وی یافت

نکتهٔ اصل بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ شرع روان کردهٔ اوست

گلی از باغ وفا ریختهٔ است / در نسیم نفس آویختهٔ است

گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لب ناطقه نام

هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

تا که خجلت زده از روی نسیم / رود درین باغچه بر بوی نسیم

هست بر بوی وی این نالش ما / ور زنگ و بوی وی این نالش ما

جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق بصرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف آب / خامشی از زر صامت چه عجب

حسن او به ز زر دهی است / ذکر زر در ره او بی رهی است

سخن و سحر یک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یک رنگند

سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب

٧

آب آن روضه دلی افروزد / تاب این زمزمه ایمان سوزد

در سخن بیهده بزرگس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل بدرین کاخ در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر

لب جز افسون سخن آراید / آن گره در نفسی بگشاید

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک نصیحت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید

گنجها از بغداد آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند

هیچ شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد

جمله کردند سپر اندر سر تیغ / سر نهادند در آبشخور تیغ

بجز آن تازه پسین نکته گزار / که چو آمد بسرش نوبت کار

گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر ما نه با چپان بپای

ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی

نسپردیم ره احسان لیک | نزدی گام تو هم چندان نیک
لازمه گرچه بدی شیوهٔ ماست | ترک احسان تو هم ظن خطاست
چند نادیدهٔ ستم ورزیدن | هم ز تو سر زد کرم بخشیدن
طبع حجاج ازان نکته شکفت | دادیمان بخلاصی دی و شکفت
تف بران طایفهٔ مرده دلان | در هوا و هوس افسرده دلان
که ازان قوم فرومایه کسی | برنیاورد چنین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار | تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی | جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن‌بنان از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی تا ترازوی طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند | پایهٔ قدر سخن از تو بلند
نحو شرح کمالت نتوان | بسخن شکر نوالت نتوان

سخن

سخن از باغ جلالت بورد است | واندرین که حله باد آورد است
هر گلی زد ز تو باغی که شناخت | وز تفی نور چراغی که شناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم | پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جایی که ثناگستر تست | کمترین مرغ ثناپرور تست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز حدیث همه کس | بر زبان ذکر تو میخواند و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش | نطق ازین قافیه موزون دارش

عقد سیم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتی است از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتیست بسحر انگیزی او

بلبلش خطبهٔ افزونی ده | بر زرش سکهٔ موزونی نه
ای بهر شاهد موزون مفتون | حالت از مشک خطان دیگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب و تسلی مشکل | خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن بر صنعت ناز   کند از قافیه دانائیش طراز
پای خلخال ردیف آراید   بر جبین خال خفائش افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه   ببرد عقل صدا افتاده ز راه
مو به تجنیس ز هم بگشاند   خالی از فرق دو گیسو ماند
لب ز ترصیع گهر ریز کند   جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن   فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر جبهه نهد زلف مجاز   شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل بصد غنج و دلال   رو نماید ز شبستان مقال
گوش را حلقهٔ دُر سازد   صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد   بطن غالیهٔ تر بخشد
که بتجدید شود نغمه سرای   که ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعهٔ خوش حالان   نکته گوید بلب قوالان
صوفی جان و جهان کرده وداع   گیرد از نکتهٔ او راه سماع

گاه

گاه در ساز شود با نی و چنگ   در خرابات برارد آهنگ
مطرب مجلس مستان گردد   ره زن باده پرستان گردد
گاه غم نامهٔ عاشق خواند   پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم   سازدش در حرم لطف مقیم
گر کند پردهٔ معشوقی ساز   دهد از پردهٔ معشوق آواز
پردهٔ عاشقی بدل بدرد   پرده پیمان بر در معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او   در شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده‌ایم   تک نشین چون صدف در شده‌ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم   گل ورین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم   نیست عیب ار هنر او گوییم
گر چه بی هنران پرده در است   چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جویندهٔ سرتاپا بی   نکشد لب ز چنین جلابی
آن پر از جوهر قران ششتش   زان نیالود بان انگشتش

تا نه خلقی بکمان در مانند | کین دو گوهر ز یک کان اند

جمله تاج سر قران است | زانکه سنجیده بین میزان است

ور ازین اگر موجب نقصان بود | حرف موزون نه ز قران بود

گر سکستی بشد از شعر درست | آن نه از شعر ز بی وزنی تست

چند باشی بزبان بیهده سنج | گشتی از دست زبان بیهده رنج

شعر آبیست ز سر چشمه دل | سر چشمه شده آلوده بگل

گر نه سر چشمه ز گل پاک شود | چه عجب زاب که گلناک شود

بایدت در سخن آسودگی | پاک کن دل ز سر آلودگی

تا درین مرحلهٔ مشغله پاک | سر پاک خیزد کهرت از دل پاک

پاکبازان همه خاک تو شوند | خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن دستان زن

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله که چون این

گفت که برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایکه طبقهای نور از بهر نثار

شد شبی بر شجر حمد خدای | از نوای سحری سحر نمای

بست پیتی ز دو مصراع بهم | باهر یکی مطلع انوار قدم

جان ازان مژده جانان می یافت | بر خرد پرتو عرفان می تافت

عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت بر وانکاری

دید در خواب که درهای فلک | باز گردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف

پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند

با دل دست خوش خوف و رجا | گفت کای کرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی بسحر | سفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا | می سزد مر سلکهٔ گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار دویست | بهر آن نکته ز اسرار روی است

خواب بین عقدهٔ انکار گشاد / رو بدان قبلهٔ اخلاص نهاد

بر صومعهٔ شیخ رسید / از درون زمزمهٔ شیخ شنید

شیخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمییز صحیحش ز سقیم / فرق از وزنی طبع سلیم

مناجات در شکرگزاری در نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم نواله

میکند وزن سخن نظم پرست / نه ترازوش بدید و نه دست

طبع را دست ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی

اثر صنع بدیدن سهل است / زان بصانع نرسیدن جهل است

جای عرق خجالت مانده / بر جبین آب خجالت رانده

نه از گلش سبزهٔ احسان خیزد / نه از دلش نکتهٔ عرفان خیزد

گرچه روزی خور هر روزه رست / دست امید بدریوزه نشست

فیضی

فیضی از آنکه بفیض سحری ریز / تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز

هر چه در مدرسه از جود تو کند / حرف بر هالهٔ وجود تو کند

ای درین کار که با گوش رهای / روز و شب چشم نه و گوش گشای

نه بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه ما اعز شانه و ما اجل برهانه

نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهاد دست نظر سوی بسوی

نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو سمنش بازاری

گل این باغچه کز سر شاخ / صبحدم گوش گشاد است فراخ

نه ز بلبل شنود آوازی / نه از لب غنچه نهانی رازی

نکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین

چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بی راهان گیر

پرده از چشم جهان بین کن باز / بنگر پیش و پس و شیب و فراز

بین که این دایره گرد از چیست / دور او گرد تماشا دیدن چیست

بر سرت چتر صبح که فراشت / بروی این نقش صبح که نگاشت

مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه دکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر

تا بمیزان چو دکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند

کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / وصله زر و قصب بر دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد / زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خونخواره / نیست از کارگزاری چاره

عین ممکن بر اهل خرد / نتواند که شود هست بخود

چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از دیگری

ذات

ذات نایافته از هستی بخش / چون تواند که بود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هر چه آنرا بود امکان نشان / گر بود منحصر اندر امکان

لازم آید که نیابد بوجود / هیچ موجود درین عرصه وجود

نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید

ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار

او بخود هست و جهان هست بدو / هست دان هر چه بود هست بدو

جنبش از وی رسد این سلسله را / هادی ره وی بود این قافله را

چون خلد جنبش موری به پشت / زود آری سوی آن مور انگشت

زان خلش هستی او را دانی / سر انگشت ز جنبش رانی

باورت ناید کاندر زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار در او / چرخ و این جنبش بسیار در او

پرده سازند و نوا گر پس پشت / که پس پرده نواسازی هست

همه را جنبش و آرام از دوست | همه را دانه و دام از دوست
زوست جنبنده نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب | او دهد نشأهٔ مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او | میوه بر شاخ نبندد بی او
کارگر او دگران آلت کار | کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کرده او آلت اوست | اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغزجویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش | وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو | غرق نور ازل آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس | تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای | حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی | رو در آن آر و بکس هیچ مگوی

زانکه

زانکه از گوهر عرفان خالی | نه بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان استدلال گشاد و صوفی را از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای | در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده | پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری | نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک | زده در چهرهٔ آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش | سر مویی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز | هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ آوریش [illegible] مصاف | زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت | کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود ساخته | گو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب | ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب

گرچه شد موج زنم خاطر ازان / نیست گفتار زبان قاصر ازان
قاصرش هست بدین گفت نهان / چه شوی قایل دیگران جهان
گفته من عرق شناسا دریم / نیست کاری بشناسا کریم
هر که پی بر پی من بشتابد / هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را نیجا / ره نمایم بخدای متعال

مناجات در اثبات هستی پروردگار گفتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پر تو زدی دلارای تو نیست
تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما در نگر
نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چکنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه بود گر بطفیل دگران

بخشی

بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم محبت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از چهره گل بگشایی / زنگش از چهره دل بزدایی
پاکش از شانه قربت بنشیش / می ز میخانه وحدت دهیش
ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان همتایی حق سبحانه که درین بیان و برهان زبان آوران یکپایند و همه بی زبانان بیک زبان

طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
یافتندی بدلش راه قبول / گر نه بشکستیشان سنگ افول
سنگ بر بتکده آزر زن / در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را ز منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر هبلی کش

شنبه‌ی اهرمن و یزدان گوی تا فتد از انجمن ایمان ردی
بسوی شد به کوی افزدن خیمه از ... دین زد بر دین
تو بصد بت چه بصد بلکه هزار بلکه بی‌مر دین زنار زدی شمار
گزده زدی دلی هر نفسی نی بزی در ره ایمان موسی
گاه گویی که من آن دریایم که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در گوش و سر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم که دمد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی بوی عرفان دمد از هر سویی
بزبان میزنی این لاف ولی نیست بر موجب اینت عملی
هرچه یابد ز مقال تو فروغ سازدش حال تو مطعون بدروغ
غیبت این راستی و راست روی که چنان راست که گویی نشوی
راه رو پیش سخن راه بگوی آنچه خواهی بشو آنگاه بگوی
دل نکرده ز دورویی صافی چه زنیک رویی و وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت بگشای وز دورویی و دوگویی باز آی
سهل باشد که زنی تا ماه بر تو باشند زبون نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک تا حضیض سمک و مرکز خاک
این مرتب شده اجرام که هست وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین هیچ زیرین نشده بالایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شدشان در گردند بر یکی قاعده آیند و روند
چار فصلی که به هر سال در است بهمین رسم روش ره سپر است
این موالید سه گانه که عیان سر از آنهاست چه پیدا چه نهان

کم نوعش نه کم آمد فزون / از نهان خانهٔ ابداع برون

گاه گاهی بچنین ضبط و نسق / کار یک کارگذار است الحق

کی خورا باد نگردد بد و شاد / بشکند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته / خانهٔ امید مدارش رفته

رنج طفل است ادای قرف / مرگ رنجور ز دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی‌جست و تا قارورهٔ وجودش نشکست مزاج وی از علاج دیگری بنصیحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم / هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم

دست هر یک چو بنبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار ز تدبیر علاج

لیک هم پیشگی و هم کاری / زد بر ایشان ره دلیاری

هر چه این گفتی و آن دادی / هر چه آن بستی و این بگشادی

در صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک

شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بد اثنای سپاس / کان دو دانا بیکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد بر او عرضه وزیر

گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارتگر این طرفه سرای

که بفرض ار یکی افزون بودی / مهر و مه حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی

زادهٔ خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز گردی بعدم جمله قدم / بلکه پر بر زندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارف آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه — نیست یکذره بتوحید تو راه
در رهت ذره نا چیز شدیم — کمتر از ذره بسی نیز شدیم
با وبی حاصلی و نومیدی — گر نه فضل تو کند خورشیدی
جست وجوی تو قرار از ما برد — ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم — بحریم تو گذاری بکنیم
جامی از کارگزاری مانده — نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار — تا شود در طلبت کارگزار
قوت کارگذاریش بده — سکه پاک عیاریش بده
نقد دین از غش و غل پاکش کن — دل ز آلایش کل پاکش کن
شد پریشان ز دویی کارش — روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست بسریان ذاتی وی موجودست

ای درین خوابگه خفته دلان — جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده کحلی مه و سال — مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتانی که بدین پرده درند — که ازین پرده چنین جلوه گرند
گرچه بس عشوه ده و طنازند — پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت و لعبت بازی — وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود — جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال — بان دهان و دیده خود نیک بمال
بو که زین خواب چو بیدار شوی — خارق پرده پندار شوی
گرددت تیز نظر چشم شهود — بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی — ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده نه هر نام و نشان — برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول — سریانی نه حد فهم عقول
وز همه عاری بی نقص زوال — منتقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات — بود بر خویش باسما و صفات

ذات سادج چو باوصاف و نعوت
یافت در مرتبهٔ علم ثبوت

دید در خود همه پیش و کم را
شد حقایق صور عالم را

وان حقایق ز دو رو چون عکس اسمای جمیع
علم کثرت ز اعیان انداخت

شد ز هر عکس در آیینه ذات
ذات یک عین ز اعیان ثابت

اولا گشت ز تکرار عکوس
مرتبه مرتبه ارواح و نفوس

بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال
زد ز ارواح باقلیم مثال

وز مثالش بحس افتاد گذر
یافت مس حس از او زیور زر

نه فلک بر ورق حس بنگاشت
هر فلک دورهٔ دایم برداشت

زیر آن آب و گل و آتش و باد
چار در خانهٔ آغاز نهاد

ساخت در روی پی نیکوبختی
از موالید سه پایه تختی

آن نکوبخت از آن تخت بلند
چشم بینش بعجب وا است که چند

دید و دانست که موجود یکیست
در همه شاهد و مشهود یکیست

اوست در صورت لیلی ظاهر
اوست از دیدهٔ مجنون ناظر

دیگر

زده از پیرهن یوسف سر
بوی او داده به یعقوب بصر

هرچه او دیدنیست نه مغز است نه پوست
همه هیچند همین اوست که اوست

ژرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

پر هوا جام حبابش خوانند
بر هوا جز سحابش خوانند

در صدف ریخت نم نیسانست
منعقد گشته در غلطانست

نام و رسمست یکی وقت شمار
نامهاش آمده افزون ز شمار

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یک شو و دیدهٔ یک بین بگشای
وز دو نامی بدو بینی مگرای

بین یکی علم و اعیان در دو کم
اسم و رسم دو جهان در دو کم

در همه بر صفت یکتایی
مانده پوشیده ز بس پیدایی

گر بفرض از همه اعیان جهان
ماند آن نور یکی لحظه نهان

همه اعیان بعدم باز روند
وز عدم واقف این راز شوند

تیزبین گردد شان چشم شهود
غرق گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی نیفتادند قدر دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن   دایم از بحر براندی سخن

روز و شب قصهٔ دریا گفتی   گوهر مدحت دریا سفتی

گفتی از بحر پدید آمده‌ام   زنده زین گفت و شنید آمده‌ام

دل از آن گوهر دانایی یافت   تن از آن دست توانایی یافت

هر کجا می‌نگرم اوست همه   هر طرف می‌گذرم اوست همه

ماهیی چند رسیدند آنجا   در وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق بحر از دلشان سر بر زد   آتش شوق بجانشان در زد

پای تا سر همگی پای شدند   در طلب مرحله پیمای شدند

برگرفتند تگ و پوی نیاز   بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در ریگ چو صدف جا کردند   که چو خس رو بکنار آوردند

همه نشان یافت شد از بحر تمام   می‌نهادند بنومیدی کام

از قضا

از قضا صیدگری دام نهاد   راهشان بر گذر دام فتاد

یکسر آن جمع بدام افتادند   تن بجان دادن خود در دادند

صیدگر برد سوی ساحلشان   ساخت بر خشک زمین منزلشان

چند تن کوشش و جنبش کردند   خز خزان روی ببحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند ببحر   جام مقصود کشیدند ببحر

دانش و بینششان روی نمود   کانچه میداد نشان غوک چه بود

زنده در بحر شهود آسودند   غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت عموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان   غرق نور تو چه پیدا و نهان

پایهٔ صورت و معنی همه تو   با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند و نه چون   خالی از تو نه درون و نه برون

متحد اول و آخر ذات   متفق باطن و ظاهر بهم

کرده در همه اضداد ظهور / هیچ ضد نیست ز نزدیک تو دور

جان از آن هستی خود پاک شده / در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد / در فنا از تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار

چون فنا شد ببقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان

کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف است [illegible]

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل باو از پسند

دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی

چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست

نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود

کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور

جامه و فوطه چه پوشی چو بکس / پد بهر خوانی چه گشایی ز هوس

طوطی

طوطی قدسی و از هیچ کسی / میزنی پر بهوای مگسی

دین که صد پاره ز بی باکی تست / نکند خرقهٔ صد پاره درست

چاک در تارکت از تیغ جحود / بخیه بر پاشنهٔ موزه چه سود

کردی انداخته سجاده بدوش / کرده بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده ورند / صد ازین جنس بیک جو نخرند

در ره اهل دل از همت نیست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا

هست مسواک بکف سوهانت / گر طمع تیز کند دندانت

ترسم از بیخ برارد چو تره / تیز دندانیت آخر چو اره

رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ

مهرهٔ چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچهٔ نرد مکن

تا از آن چشم بود بست و گشاد / سر گزت بر دو نهد نقش مراد

گر حساب حسناتت هوست / عقد انگشت تو تسبیح بس است

[illegible]

چون زنان سوی بصد رعنایی — ریشت از شانه زدن آرایی

شانهٔ فکر چو نه مردانه — که به این دست جدا از شانه

جمعی از نان بهای آورده بجنگ — همچو دندان پی آن صف زده تنگ

بهر کم بهرهٔ آن هم نه حلال — در زنی بر سیاستشان چو خلال

دست از حرص و شره کوتاه کن — در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده درین دیر مجاز — آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا — باید از خویش نظر بست ترا

صوفی آنست که از خود رستست — از نکو جسته و از بد رستست

بند هستی و ز پستی ساده — زادهٔ کون و ز کون آزاده

با اضافت ز اضافت پردن — در مسافت ز مسافت بردن

در مکان بی و مکان از وی پر — در زمان بی و زمان از وی پر

ابدش را با زل جنگی نه — از لش را زابد ننگی نه

نه ز ادوار درو تاثیری — نه ز اطوار ازو تغییری

سیهماه

گر حضیض سمک و اوج سما — وانچه محصور بود بینهما

گیرد اندر دل پاکش خانه — نکند احساس که [illegible]

دل ازو موج زنان دریا نیست — کش فزون از دو جهان پهنا نیست

هفت دریا چو یکی شبنم ازو — بلکه یک ذره کرهٔ عالم ازو

گنج عرفان بودش حاصل کسب — قبله اش نیست بجز ذات احب

جلوه گر گشته برو وحدت ذات — نکشد رنج تغابن ز صفات

پیش او لطف همان قهر همان — نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم در نواحی طور با آن سیه گلیم مهجور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

پور عمران بدل آن غرقهٔ نور — می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه [illegible] — [illegible]

گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو — تافتی روی رضا راست بگوی

گفت عاشق که بود کامل سیر — پیش جانان ننهد سجدهٔ غیر

گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست

گفت [illegible] از آن گفت و شنود / امتحان بود و محب را نه سجود

گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیین است

بر تو چون آز غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت این هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ناحیتند

گر بباید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود

ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات منست

تا کنون عشق من آمیخته بود / در غرضهای من آویخته بود

داشت بخت سیه در ز سفید / سر دم دست خوش بیم و امید

این دم از کشمکش آن رستم / پس زانوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شده / کوه و کاهم همه همسنگ شده

عشق شست از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت به سعادت ذوق و وجدان و علم عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت که عقد هفتم آن سعادت نشست

ای نهفته در حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو در نور صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس

جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه بازپسان واپس تر

می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز

سر ز هر راه بگردان او را / پی سپر در ره مردان او را

از همه وسوسها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت ببرش / ده باقلیم سعادت گذرش

بخشش از حسن ارادت کیشی / بر سر اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جد بکعبهٔ حقیقی شتافتن

ای دریغ و اگه و هم و خیال — مانده در ربقهٔ عادت همه سال

خو[illegible] سعادت داد — در خلاف آمد عادت داد

چند سر در ره عادت باشی — بار کِ تا سعادت باشی

کردهٔ عادت خود پردهٔ خویش — باز کن خوی ز خو کردهٔ خویش

دیده کز بهر صنایع باشد — تا دلیل ره صانع باشد

منظر شاهد رعنا سازی — بار خش نزد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی — تا بفرمودهٔ یزدان گروی

روز و شب بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که بی رنج و ملال — سازیش آبله از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار — واریش بر کف دست آبله دار

پات دادند که از راه وفا — آوری رو بصف اهل صفا

نه که وین در ره آفات نهی — پا بمیدان خرابات نهی

لب و دندان و زبانت دادند — قوّت نطق و بیانت دادند

تمنا

پات دادند که از راه وفا — آوری رو بصف اهل صفا

لب و دندان و زبانت دادند — قوّت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایهٔ صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بد است — که نه شایستهٔ دین و خرد است

به گزینها همه پیوند گشای — آوری روی ارادت بخدای

هست ارادت بر سر آزاد — ترک ما کان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی گرد نظر — بر زند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو کشد تیغ نهنگ — باز صح کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آری با کوه — در دولت نماید از وی بشکوه

همچو خورشید که نبود میغش — خویش را عور زنی بر تیغش

خون لعل از جگرش بگشایی — نقد کان از کمرش بگشایی

بلکه چون کبک زنی پا بسرش — وز لگدکوب کنی پی سپرش

برباهی

ور رسد بادیهٔ ژرف به پیش | فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد دشتش به فلک سوده کلاه | گشته گوی کلهش قبهٔ ماه
خار آن دشنهٔ بیدادگران | خاک آن تشنهٔ خون جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای | ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش چو کند مرغ گذر | همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب | از فره بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی | قلهٔ موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر در وی | ماهی چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ | کام او دل زدی و کام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار | نکنی لب تر از آن کشتی وار
برحه القصه شو و بند رحت | روی برتابد ازین قبله گهت
یک بیک راز میان برداری | قدم صدق بجان برداری
تهنی بزم بخلوتگه راز | جنگ و جدت ز نوای تو بساز

در بود تار ارادت ز تو سست | سازش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش | رو در افزودنی از کاهش خویش
باش پیش رخش آیینهٔ صاف | بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش | باشی در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی هیچ نگشت

صادقی راه غم شبگیر گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند | بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش | از ره گوش بردن رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور | که بفرموده است ای چشمهٔ نور
خشک و تر همه همه سوخته شد | تا تنوری عجب افروخته شد
بعد از آن کار چه دیگر فرمان هست | آنچه مکنون ضمیرت آن چیست

پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی

گرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند ابلا کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پر کین / موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر باو چون برسید / یادش آمد ز مقلات مرید

گفت خیز بد که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آنسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیان / کرده در آتش سوزنده قرار

آتش شعله زنان از همه سو / بر تنش گرد نشده یک سر موی

مناجات در اشارت بانگه ارادت از جانب مراد است از نزد مرید و طلب توفیق توبه که مبنای سایر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد

مرد تلوین ترا تمکین نیست / شور مسکینی ترا تسکین نیست

خواهش از جانب تا نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست

تا بنا خواهشت دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما

در بها خواهش تو راست شود / سو بسو بر تن ما خواست شود

دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را

در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد / پی به پیغوله نابود برد

در زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عزت ازین حرف سیاه

گر نه خامه به سیه کاری چند / بهر هر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد وفا پشت دهد / حرف بر حرف تو انگشت نهد

گستر دوست اجل مهد فراق / وز فزع ساق تو پیچد بر ساق

دوستانت به نالهٔ غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند

وان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون سو بتو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند

هیچ تن را بسر سودای تو نی / هیچکس را غم فردای تو نی

پیش از آن کاید این واقعه پیش / به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی / پس زانوی فنا بنشینی

هر چه بد باشد از آن باز آیی / عقد اصرار ز دل بگشایی

زانچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان پاشی

ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری

گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش بیک آهنگ است

میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت پارینش بینی

بوی آن هست همان رنگ همان / بکمال خود و نقش آهنگ همان

پار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو

باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس

نیست ده کار ز تکرار بزه / لیکن ای بی خبر از تکرار زره

چند باشی ز معاصی فره‌کش / توبه هم بی فره نیست بکش

ملک از وصمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باک است

نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه

خاصهٔ آدمی آمد توبه / مایهٔ محرمی آمد توبه

گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گو و ظلمنا کجاست

چهره پرگرد کن از خاک نیاز / فرّه از خون جگر رنگین ساز

جامهٔ خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل

دیده را سرمهٔ بیداری کش / رخت در زاویهٔ خواری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / چادر و بالش جان اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میل گنه از دل بتراش

دست برآر بدرگاه خدای — کای خطابخش عطاگر بخشای

گریه و زاری و خواریم نگر — بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکند بدل آه من — بس بود آتش دل دوزخ من

ز آتش دل شده ام گرم نفس — در گنه سوزیم این آتش بس

زین قبل گرد تواضع می تن — ور بزاری و تضرع می زن

بو که در دل کندانت اثری — وا شود بر رخت از توبه دری

ورنه دریوزه کنان از در درد — بر در هر کس و ناکس میگرد

درد دل میکن و همت میخواه — تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ — کش شود صید نما روبه لنگ

ای بسا مرد فرو مانده بجای — کش کشد پیرزنی خار ربای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسی رشته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد از حشم حشمت و جاه — پادشاهی بوزیری در راه

گرد او

الحکمة لله

گرد او حلقه مرصع کمران — موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر — چشم نظارگیان مست نظر

سر که آن دولت و شوکت نگریست — بانگ برداشت که این کیست این

بود جا یک زنی آنجا حاضر — گفت تا چند که این کیست آخر

رانده از حرم قرب خدای — کرده در کوکبه دوران جای

خورده از شعبده دهر فریب — مبتلا گشته باین زینت و زیب

زیر این دایره پر خم و پیچ — مانده از همه محروم بهیچ

آمدانش زن به در گوش وزیر — داشت در سینه دلی پند پذیر

بر هدف کارگر آمد تیرش — صید شد کوه بسی نخچیرش

همه اسباب وزارت بگذاشت — بحرم راه زیارت برداشت

بود تا بود در آن پاک حرم — همچو پاکان بدل پاک مقیم

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد — زخم آن بر دل آگاه رسید

صاحب جذبه ز خود باز رهد — وز بد و نیک خسمه باز رهد

ابن

جامی در کعبهٔ امید کند / روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز سر رحمه همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود دست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد

بار نه بار فکن هر دو تویی / توبه ده توبه شکن هر دو تویی

هر که شد گم شدهٔ راه گناه / جز تو به نشود روی براه

جامی گم شده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه بپوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظر است / دیدن توبه گناه دگر است

بیز ند این همه از هستی سر / کس نخورد از شجر هستی بر

از ورع هر که زبردستی یافت / پنجهٔ زور ز هستی بر تافت

عقد دوم در کشف سر ورع که کاسر صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت هوا و بدع

ای که بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو کمر آخته‌ست دراز

چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام

در نمازت چه شد ار پشت خم است / چون ترا قبله بسمت شکم است

چون بکامت ز ورع نیست فره / لقمه را از فره پرسی نه بره

هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه کدر خواه صفی / گاو و خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد / صحن از و چشمهٔ روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / سخته و کشته از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمه است در آب و گل تو / تا کند همچو تویی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن

لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهی آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا

نان خود بانده و دوغ زنی / به که از خوان شه آری دوغ زنی

نیست فرقت ز حرامت ز حلال / سیل تیره است تر از آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / عطر تزویر بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی

می کشی خرقهٔ پشمینه بدوش / می نهی گوشهٔ فنش در بن گوش

باشد اینها همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت

چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر بده

که فلانی است ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان

زیر صد بار روی از ناداری / تو ز او بار شوی صد باری

کشد از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد دور بری / بنشینی و بشهوت بخوری

تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشیست / نامسلمانی و کافرکیشی است

نفس را حلقهٔ حلقوم بری / به که این لقمه ز قوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کنی بهتر ازین

چند روزی کم بی دردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند

گم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدند ز اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از آن کاری

در زرشک قطره چکیدی جایی / دست ششتندی ز دوری پایی

همه دم چشم جان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند

صدق کوشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند

چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگل بازی که طعمه از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / ردی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که دران کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود

نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند

بر وصد تحفهٔ خدمت سوی آن پیر / هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر

روزی از بالش زین مسند ساخت / تا صید سوی صحرا تاخت

باز را دیدهٔ بینا بکشاد / کله از سر گرهٔ از پا بکشاد

کرد از آن باز رها کرده قید / متعاقب دو سه مرغابی صید

چندرا

صید را از حرم فتراک آویخت / جانب پیر حیثیت انگیخت

بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکست باین روشن گشای

هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه

پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جرهٔ بازت که شکاری بشکست / چهره از جوزهٔ هر سو بر نشست

رخشت این ره چو بپایان برد است / جوز توزیع گدایان خورد است

تیر دی باز دی باز انداخت / باشد از دست ستم پرداخت

چشمه گر سنگ تراود پاک است / تیره از رهگذر گلناک است

مناجات در اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب ترقی بمقام زهد

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

ای بخود خوانده ورع ورزانرا / دغم بر حرص و طمع لرزانرا

دید غیر تو چرا هست حرام / ورع از ترک حرام است تمام

۷ ورزانرا

نیست اہل ورع آن مانده ز راه
کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه
ورع اینست دگر افسانه

سر نخلی که ثمر بارش ورع است
رسته از دانهٔ حرص وطمع است

میوه ور کن ورع جامی را
بر از میوهٔ دی خامی را

غرّهٔ دولت او سلخ مکن
طعم آن میوه بود تلخ مکن

بردی آن میوه چنان شیرین وار
که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیی گم کن
زان اساس ورعش محکم کن

عازمش از مال جهان مایل زهد
تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد پانزدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمده دست بدست

پردهٔ سبز فلک غنچهٔ تست
باشد این جامه بقدش ز تو چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس
قصد او جلوه گل باشد و بس

گل

گل تو بی زینت چمن و غیر تو خار
شیوهٔ خار پی پستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت
که بکف زر کشد و کاه بمشت

غنچه مشتی است زر و گل جو کفی
بی ایثار تو از بهر [illegible]

چشم نرگس بتماشای تو باز
تا ی بلبل ز نوای تو بساز

یاسمین بزم ترا الخلخه سای
نارون فرق ترا چتر گشای

سبزه در آرزوی مفرش تست
باد گرد سمند محمل گشت

مهلت راست بهر پیش و پسی
لاله از بانگ فتاده جرسی

گر بنفشه نه ز دست سیلی
خورده اعضاش چرا شد نیلی

آینه روی ترا آب زلال
شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خیل تو همه
واندرین بزم طفیل تو همه

تو ز حال همه پوشیده نظر
گشته مشغول دو سه خرده زر

گاه بندیش نهانی بمیان
که نهی بر طبق عرض عیان

گه نهی دلق مرقع بر پشت
ور ته دلق گره کرده زر بت

یا مرقع ز سرت پردن باد / یا ز دل مهر زرت پردن باد

صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل به پستی نه خوشست

نقد دین گوهر و دنیی صدفست / وین صدف در صد و صد تلفست

چه وی گوهر جاویدانی / بصدف خواصه که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن / بابت خوردوش آرامیدن

جامه فاخر ز اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن

زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن

همه هیچند و به هیچی شمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند

همه زنگند بر آیینه دل / تار پیوند از ینها بگسل

کنده پیرست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ربای

دل خورشید دلان خون کرده / تا بان چهره شفق گون کرده

طره اش حلقه زن زور و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمه تلبیس سیاه

چشم او در غره آرد تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا

لبش از ماتم شوهر خندان / تیز و در زخم کسانش دندان

دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خرد خلخالش

قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان

بازویش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین

ساق او دولت ناپاینده / پایه او به زوال آینده

نیست از شیوه بالغ نظری / که به دنباله چشمش نگری

صد ضرر بیند ازو ضره او / وای آنکس که شود غره او

غمزه اش کیست جهان جاوید / که خرد راست نظرگاه امید

چند ازو روی نهی در پستی / بچه ازوی که چو جستی رستی

هست ازو بند امل بگسستن / وز پی بند اجل پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیداردل که روح الله بسر وقت وی رسید و عذر خواب کردن وی را از وی بپسندید

پایه او بزوال آینده

عیسی آن روح که این صورت جسم … بود بر گنج الهیش طلسم
روزی از دل در راحت بزد … کام در راه سیاحت بنهاد
دید در گنج یکی زیر خراب … خفته ز خفت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته … گوش از نکته شنیدن بسته
ساخته در قفس تنگ دهان … طوطی ناطقه را گنگ زبان
زد سر پای که ای رفته ز دست … میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش ز بازار بگشای … تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست … نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف … بشنو از هر یکی اسرار شگرف
بر گرمهاش ثنا خوانی کن … در رقمهاش درافشانی کن
خفته این نکته ز عیسی چو شنید … در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا … نیست با خلق جهان کار مرا
پای یکسوی کشیدم ز جهان … فارغ از عالم و عالمیان

مژده کز من بجهان جویانه … که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسیش چو بشنید جواب … خواب کن خواب که خوش یافتی آب
بند اندوه نه شاد بخسب … بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گولیست … ترک گولی بخدا مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز (مفتوح) … غرهٔ نعمت تو شیب و فراز
عشق بازان بتمنای تو بند … زهد ورزان بخیالت خرسند (قانع)
گر نه یا بند ز تو باشد نامی … کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ … کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس … باشد از باغ تو بویش هوس
بویی از باغ خودش روزی کن … لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هوا پا بندش … بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار … خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیهٔ فقر زنش بر ژنده | سازش از دوختن فتاد لژنده
تا چه سر بر زند از ژندهٔ نو | مردهٔ خود بود و زندهٔ نو

فقره

عقد دوازدهم در سر فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین پاس

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک | وی سبک‌سایه‌ترین پیکر خاک
پیکر خاک طلسم است و تو گنج | گنجی از بحر ازل گوهر سنج
هست گنج تو ز گنج گهر | گوهر فقر در او از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس | برهی ز آفت امید و هراس
خرقه گر دوزی نه دولت خشنودست | چشم چشمه زره داودست
باشد از ناوک هستیت پناه | دارد از خلش عجب نگاه
چون بر آن خرقه زنی بخیه دار | چشم بر رشته کش سوزن وار
در غزاهات که با نفس زدست | خود فرقت کله ترک خودست
میزند بر محک ... گهیت | گونهٔ زرد نهد ده دهیت
بس بود وجه تو این زردی | سرخ رویی ز زر خواجه مجوی

خستگانی که شب از دریوزه | بکف آری که گشایی روزه
چند از مایده گرده خمیر | بر سر خوان شه از شکر و شیر
پات بی کفش ز خشت و فنا | کفش کوبی زده بر فرق عنا
بهر کفش از چه کشی منت کس | کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف ار قدمت بسته نظر | صد در فتحش از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلودت | خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانهٔ تو گلخن گرم | مهد سنجاب تو خاکستر نرم
روز سر بات ببالای عبا | پر تو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان | شربت از جام سقا هم جویان
بر تنت پوست ز کم خوابی خشک | نفست عطر ده از نافهٔ مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم | چو سر افکنده نشینی دژم
هر که افتی چو گل از خنده بپشت | غافل از نیش زنش خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار | که سر افراز شوی همچو چنار

به که با خار و خس آیی بسر / مشت چون غنچه پر از خورده زر

بستر آسایشت از کلک حصیر / گر بود صفحهٔ تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر

کهنه ابریق سفالینت بدست / دستهٔ و نایژه اش دیده شکست

در قیامت بتر از وی حساب / جز بد از مشربهای زرناب

از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر

بس بود بسته بجد بست کمرت / کو فرس دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمرگاه لئیم / اژدهاییست در دن پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دینار / پیش مقصود شود دیواری

هرچه محجوب پس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است

تا ز مقصود شوی برخوردار / بفکن از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مپسند / هرچه پرده است از آن دیده ببند

حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو جمله جهان

مجوب ص

هرچه جز یادت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد پرده است

کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری

مرد میکن همه بی سو نه / ورنه در فقر و فنا زن خوبه

حکایت آن شیرزن موصلی که پرده بازی موصل اخبار خود او
که طالب مواصلت [illegible] بود و پای توکل از پیشهٔ فقر بردن نهاد

بود مردانه زنی در موصل / بهتر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد و نه خواب و نه جفت / خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سر زن / بر ره صدق و صفا نادره فن

زادمی فرد نشستن نه سزاست / اگه از جفت مبراست خداست

بخت [illegible] کمش از سیم / تن فرسوده [illegible] ناشویم

مهرت ای رابعهٔ بستر جمال / هرچه خواهی دهم از [illegible] و منال

بیشتر زان عشوه زد به تخیر / داد پیغام جواب قصه شنید

که گر از بی‌مثل بنده شوی / همچو خاکم به ره افگنده شوی

ملکی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام

لیک از اینها چو غباری خیزد / دولت حاصلم به غبار آمیزد

حاش لله که بدینها نگرم / راه اقبال بر اینها سپرم

پایهٔ فقر بود وایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

همچو هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز / چشم لطف تو بر روی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تو اند / داغ بر دل ز تمنای تو اند

درد دم بردم تو همدمشان / داغ بی‌مرهم تو مرهمشان

رسته از نقد و زر پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق تنگی / کرده در راه وفا تیز تگی

بنده جایی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو وفا دست ببند / خالی از داغ سگانش مپسند

بستد از خوان غنا دیدهٔ خویش / استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فناش آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی پرهیز بردن است و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبک بارتر از خشک گیاه / که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی به ره صدق و صواب / چون گره بر نفس و نقش بر آب

بردم از جا چه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود تمکین دار

شاهبازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا

هم چو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکبار کشد در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن مکنی / که دران نیست خرد را سخنی

هرکجا گفت بکن دست گشای / هرکجا گفت مکن باز پس آی

رو بران راه که فرموده اوست / نوش ازان باده که پیموده اوست

لب ببند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده

داشت پرگار و قوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش

گر بگو نسازی گردون افتی / به گزین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ مجال / حفظ معموره وین سور شمال

رخنه زین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاویدانی

گر دیک رخنه درین سور آدم / سور فردوس بدل شد ماتم

ما که در لجه خون افتادیم / همه زان رخنه بیرون افتادیم

چند روزی بصبوری تا می کوش / باده تلخ صبوری تا می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود صبر جز از سنگ گهر

تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در روی زدوش مردانست

آسیا چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایه عالی بردند

شد وزان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از مصر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون / جاه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر این کاخ بلند

احمد از صبر ز آزار قریش / بر نشاند بخت در آبشخور عیش

صبر کن پیشه که تا پنج دان / نرسد جز بتن آزاده دان

سنگ جز از صبر گهر

نشود سنگ جز از صبر گهر صبر

نوح از نوح غم قوم برست

تا بکشتی صبوری بنشست

چه غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آنست که بر جان و دل است

هر که کامل ز فزون مایه رسید / نکند کوب جو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن گوهر صبر قد ظفر است

گشت ایمان را صبر آمد به / این بود سر تواصوا بالصبر

خواصه صبر تو بران نعت و نیاز / گت نشاند بسراپرده راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود

وجه وجهه جانت گردد حق / قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نقد چشم تو بر غیر خدای

در شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان جگر ری خایی / گره ناله ز دل نگشایی

شربت آید که درین مشهد جان / خواهی از کشمکش درد خلاص

نغتد ه

گر فتد گاه بلا بر عاشق / تیغ دل کوفتگی زان لایق

در بقرقش زجفا تیغ آید / به که چون زخم دهان بگشاید

خواصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرا که کند خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه چندان افشرد که درم سیم در زیر دندان وی پاره پاره شد دینار صبر وی در دست بر آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر ناماد از و شعله آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلکه مانی شده چند استاره

محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست

گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درم سیم

در صف جمع همی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود

زهتد

پیش وی با همه بی باکی خویش
شرم آید ز جزع ناکی خویش

اندران واقعه خندان خندان
بس که در صبر فشرده دندان

زیر دندان درمم چو جو شد
سکهٔ درهم صبرم نو شد

زد رقم سکهٔ نو بر کارم
که به صبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیارم
سرخ رویی رسدم زین دینارم

صبر اگر چه که زهر آیین است
عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی آن زهر خروش
کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر به صبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن شکر بیختن ما ما

ای شکیبا نه دل ما از تو
گر همه صبر خوش الّا از تو

صبر بی تو ره بی دردانست
صبر با تو روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل
وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت ازان مشکلتر
زن بخون دل ازان مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن
جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت
سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل
بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جامی ز صبوری تلخست
عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش
که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر
کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای تن نیابم تا فرق
یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحهٔ جبهه است آن لوح منیر
که بود لایح ازان سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط
رو توان حرف رضا خواند و سخط

مردمان چشم پی شکر چشم
دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان
تا نه افزا فتد تیغ خورشان

گردشان خار و گره بر جبین نبند | تا ز برون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف | تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد | واندرو گوهر اچپان افتد
در مشامت زده تا شوره سیم | بیدمد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کار که تنگ و بسی | کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بود و کاری هشش | چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی | لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس | طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گزار از جب است | کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت | برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بهشت | مشتگی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیف نیجه کشای | گاه تسبیح تو با انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تنت | که بر آن نغمهٔ راحت زنت

نیست چون پای تو صاحب قدمی | گشت بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کام زنی | پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای | داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین | مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر | یابی از سر دل عشق خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب | گر کنی روی در آینهٔ غیب
آنچه زینها بتو پرتو فکنست | لحتی از نعمت بیرون نشست
شرح انواع عطاهای درون | باشد از حیز تقریر برون
دل گزین پرده بود و پردگی | نو بنو یافته پروردگی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست | علم و دانش همه پروردهٔ اوست
وانچه بیرون بود از جان و تنت | لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن رحمتنست | ور سر خوان کرم نعمتنست
گرچه آنها نبود حد و قیاس | واجبست از تو بیان شکر و سپاس

همچنین عافیت از سر جه بلاست — پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست این که خدا ساخت زری — چشمت از کوری و گوشت ز کری
نعمتست این که ولت داد نگاه — از غم چشمت و اندیشه جاه
هر چه زین چرخ که بر که آست — نعمت عافیت از جمله بهاست
یک بلا یاد و کر آمد برت — داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی — خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام — تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی ز نظر — ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل — کرده بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش — ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چیست — کم شو کاهی غم چون کوه که چه

داد با گنج گهر سازی بخت — کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم — نه رسیدن بهوس گوشت رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت — مانده پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال — کشتیی بود پر از مالامال
بحر ز موجی و کشتی بشکست — پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار — بعد یک ماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت زر بیش — تاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایره حادثه ناک — ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند گزین غم نرهی — تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک و زر از مردن جستی — بخلاصت ز هلاکت برستی
این دم این گنج سلامت که تراست — عمر بی رنج و غم است که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زرست — خوشتر از افسر زرین بسرست
شکر کو شکر گزین دیر سپنج — جز غم و رنج نه چندی که سپنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس داری بنخوت در ستمکاری

ای کشیده بجهان خوان کرم   حاضر خوان نوالوان نعم
نعم و شکر نعم سردو زتست   نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا جرم زبان   یک نواله است از آن خوان بزبان
چون نواله ز نوالینت جدا   زان نواله است جهانی بنوا
گرچه جامی بود از هیچکسان   زان نواله بنوایش برسان
گر باتش نکنی غور رسی   بکسی کی رسد از هیچکسی
بجمال نعمش پنا کن   بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار   بسپاس نعمش خرم دار
در کشد پا بره شکر ز طوف   زخم بر دل زنش از خنجر خوف

خوف ٤

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعت آشفت و انبساط لرزیدن

ای دل ای راسپر خویشتنی   جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بباغ   نشد ایمنی دهد فراغ
کرده عالم گل منزل دل   از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که بپا افتست   مرگ را بین که چه بنیاد کنست
آن ز بیدادفنی بر سر کین   وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده   راه بازی با هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود   ور خردمندی و ربیت بود
به که بی ترس خوری و آشامی   در صف بیخردان آرامی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز   کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت   پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک   وز بلندیت بآن تیره مغاک
برندت از همه شمشیر اجل   در نه خاک تو تا فی و عمل
یاد کن زانکه زآوازه صور   مشتی شود بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن   با دلی غرقه بخون عریان تن

زنده دلان ه

تابدت شعشعهٔ مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه گردد ز چپ و راست پران
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بنهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال هر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بیابنده روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو یکبار دو راه
ره از آنسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا ببهشت
یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعهٔ هائل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغز در چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست

گر غرور تو ز کاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان جز آباد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا در قرآن / قصهٔ بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانهٔ نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تعبد است / مایهٔ عبرت تو ابلیس است
ور بدیدار نکوکاران است / که نظرگاه وفاداران است
هر کرا روی ببهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خداترسی به / جهد کن داد خداترسی ده
هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

رهروی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای | قافله بود و دو جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص غریب | شد پدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمیی یا پریی | که عجب بر سر غارتگریی
گوهر ایمنی از من بروی | بگفت خایفم به چه پری
گفت نی آدمیم من پریم | لیک چون آدمیان گوهرم
تو که مومن واحد دانی | یا نه در شرک فرس میرانی
گفت من سوی یکی رو دارم | از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست | در دلت از یکی او چه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسنده‌تر از ترسد ز خدای | همه وقت از همه کس در همه جای
ترس کاری دگر ز خدا عاقلی است | لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات در اغتنام والتجا از موطن خوف با مأمن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم | فرق دار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق | وای اینک اثر تیغ بفرق
زد بهائیم ز خواری رنجه | وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر | حیله‌ها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد | تن امید بجائی نرسد
بنده جایی که در افزایش تست | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای برو | گر ببخشایی بری وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش بدرخت روشن کن | گلخن وهم برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان | بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که بر ودایع وصال زیبنده است و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده | دل تو نقطهٔ اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته باین نقطهٔ درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این پرشده کاخ | عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقم است | نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهیست گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت فیض ازل از هیچ کسی

فضلی

از عدم چون کرت هستی داد | ساخت از قید فنا آزاد
گذرانید بدانگه ز کمال | پروراند بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت | دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلید طلبی | بی تقید بکمند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید | که چو افتی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت | بی درم سود کند بازارت
بر در دیدهٔ شب نومیدی | صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان | بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی | چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتشبار | بادش آتش زده در بیخ خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین | نه درو سایه بجز زیر زمین

شوسمار از تف آن در تب و تاب — همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی زافق — پیش خورشید تنک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز — گرد از باد به طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش — سایهٔ آن برد از تن تابش
ای بسا گم شده ره در شب تار — غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر وی ظلمات — منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد گرده بر و دندان تیز — اژدها بسته بر و راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده — دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید — نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر خاطر — راه رو شاد و خرم خاطر
آنکه این گونه کرم آید از و — ناامیدیت کجا شاید از و
روز و شب باد در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زنند فال فرج — قرعهٔ من قرع الباب ولج

فصل

فصل او کامده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیگانه نواز
چون نه بیگانه شود و نه آشنا — آشنا را نکند بیگانه
هر که زه بند بهمخانگیش — نسزد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام در رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه — چهره پرورده ز آتش خانه
کرد از معبد خود عزم رحیل — میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خلل اندر دینش — بر سر خوان خود ش نپسندید
گفت با او ابب روزی بگرد — یا از این مایده بر خیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد — دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهانی ناخورد — روی آورد و رحله در راه
آمد از عالم بالا بخلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه در دین تو بود — منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد بیست / که در آن معبد کفرآباد نشست
روزیش و اگر فتم زدری / که نداری ولی دین ایزدی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل او ازیش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پس بپرسید که ای لجهٔ جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
براه بیگانگیش چون سپرم / زآشناییش چرا برنخورم
رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای همه نعمت و دولت جاوید / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

جون بپای خود اندر بندیم / بی تو بی فضل تو چون پیوندیم
بیش گرفتاریم در سودای ما / برهان ما را از مای ما
بو که سویت ره دروی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان گسست / تا رسید بلطف بنشست
بود پیوندش از آن تار قوی / کن بدل بگسلیش را به نوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از بستر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد ست بر کفیل ارزاق و تفویض امر بند پیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را / تا شد اینی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار نه ای از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

پردهٔ روی مسبب سببست … عشق با پرده زد اینا عجبست

دار حرمانست سبب ور بدن … بر سبب دوزی خود از دیده

تا نیفتی ز پس دار فرود … پیشه کن کاهلی پای حرود

بو که چینی ثمر بیهودی … بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو نو آورده بدست … نعت و فعل تو رقم کرده از لست

نور او راه ترا بود دلیل … فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که از و تابی روی … با کفیلیش شوی دزدی جوی

تا کند روز جهان افروزی … هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چنان بادی نو … بود عمری صدف گوهر تو

داشت بیخواست مهیا خورشت … داد از خون جگر پرورشت

از شکم چا بکنار ره کردی … شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر … گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهره وری … سالها بی غم روزی روزی

عمر روزیت چو در جان آمد … آبت از دیده و خون از دل ریخت

و شکست و پا چون بمیان آوردی … کار خود در ابنه یابان آوردی

او فتادی ز زیادت طلبی … در کمند سبب از بی سببی

گاهی از کسب شدی نقش پرست … گشتی از کیمیا آبله دست

خوردی از آبله صد جرعهٔ خون … زان نشد روزی تو هیچ فزون

گاهی آهنگ تجارت کردی … نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا در مت دزد شمرد … یا بدریا ز کفت موج ببرد

که زمین بهر زراعت کندی … حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بگل … جز پراکندگی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر … سر نهادی بدر شاه و دبیر

همه را خوارتر از خود دیدی … بیشتر از همه بازتر از خود دیدی

یا یکی حملهٔ مردانه بزن … دل ازین کاخ پر افسانه بکن

کسب اسباب بلا همت پستی است … ترک اسباب ز بالا دستیست

پای بالا نه ازین پایه پست | در توکلت علی الله زن دست

کار خود در الخدا باز گذار | گفتمی پیش ازین نیز هزار

بجز او کیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند

کار وا نا کن هر کار که اوست | پیشه پیش آور و سر پیشه در اوست

سوی تو زو چو رسد بلای براه | در بلا عاطفت اوست پناه

در پناهش که [illegible] باش | رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده بنیت خویش | بازجو مایه امنیت خویش

تا ز هر دغدغه ساکن باشی | در سر آتشکده ایمن باشی

خار صحرات دهد نفحه ورد | ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف | کآمد پدید ازو خاک نسف

با خود آنگه که جهادیش نماند | مرکب عهد سوی اعدا راند

جهد ؛ اعدا

چون

چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست

آمد از بارگی خویش بزیر | با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره افرش انداخت | تیغ همخوابه سر بالین ساخت

شد میان دو صف انگونه بخواب | که شنیدند نفیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری | از پی جستن سرش دو دری

پشتی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف همکاران شد

سائلی گفت که در روز نبرد | که ز هیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد از آن نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف | کم ز شبهای عروسی در زفاف

از قدمگاه توکل دوری | تا نهی بر قدم مغروری

مرد در آتش نه [illegible] زنگ شکست | بستر خواب و صف جنگ یکیست

کار اگر مشکل اگر آسان است | همه با فیض ازل یکسان است

چون ترا عقد یقین آمد درست | هر چه آید بتو از سستی تست

زیر پهلو زره افرش انداخت

کار روه

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و توکل   خار صحرای توکلی ز تو گل

جز و را معرفت کل تو دهی   توشه راه توکل تو دهی

خاکسار تو شوی راهنمون   سوی روزی ز شبهای پردن

که بی تشنه لب پر تب و تاب   چشمه آب براری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی بر شاخ   ریزی از بهر غذا میوه فراخ

گه دوره را جگر شیر دهی   بار او بر کتف شیر نهی

چون شود بر کتف شیر سوار   تازیانه دهیش از دم مار

جان جامی که درین گرد است   مرکز دایره اسباب است

ده بگلزار توکل را [illegible]   ساز از آن روضه تماشا کاهش

غنچه آن جو شود نافه گشا   بمشامش برسان بوی رضا

عقد [illegible] دهم در رضا که [illegible] بیت از دل گشادن

است و تلخها را چاشنی شیرین دادن

ای که درین مرحله تنگ فضا   مانده در ربقه اندوه و قضا

گاهی از دور فلک خشنودی   گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم   چند چون غنچه کشی رو در هم

بنیستی بجز فغان چندین چیست   رویت از باد هوا پرچین چیست

بنیستی کوه چرا عربده ساز   هر چه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگ ز بی زخمه خموش   چون رسد زخمه در آیی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست   تو از آن غمزده این عجبست

کشته خنجر تا رضی باش   هر بلا محنت که رسد راضی باش

غایت کار گزان سوزه بنیست   جز رضا بقضا [illegible] نیست

رافع رنج مقامات رضاست   فاتح گنج کرامات رضاست

بی رضا روضه رضوان مطلب   فیض سرچشمه حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن   خوردن آن بخوشی آیین کن

بر جان خور

نوک پیکان قضا بر جان خورد | بر چنین جسم مفکن همچو سپر
بر سرت ارّه بر دندانه | گر کند فرق تن از اره‌ته
بلکه آن پیش دل کارآگاه | نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قضایت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لالهٔ صحرای امل
شنو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین دار تو پیش | خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچون نی | بگره بند نشستن تا کی
بکش از بندگشا بیطالی | تا بر آید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها چو بری پیوند | نهی از بوالهوسی بر خود بند

منه

بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد زه مراد است فراغ | نامرادی ننهد بر وی داغ
بنهد دل نخواست درین تنگ قفس | غیر چیزی که همه خواهد و بس
هر چه آید بوی از بندگشاد | باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد
با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید
سرکشش هیچ گزندی نرسد | رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ هش | هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند | بخل را عین سماحت بیند
هر چه اش از رنج و بلا پیش آید | نیک [illegible] را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی جایزهٔ عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | چاک دین را کن ازان رشته رفو

هر

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست
جای تزیینت برین جایزه نیست

پای بیرون کش ازین سنگ قضا
بارگی ران بسوی اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان نقط است
خط آن حجت بد دستخط است

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدانِ طلبِ رضا نهاد

با ادب بنده از بی طلبی
کام زن شد به ره بی ادبی

بس ادب ورز که از لغزش پای
هرگز بی ادبان سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش
سوختن خواست بداغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی
کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی
بادی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع
بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود
چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد
دامن از سیل مژه پرخون کرد

بادی آن مرد شفاعت پیشه
گفت کای غافل بی اندیشه

از پس عفو گنه گریه ز چیست
کس بدین سان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون پالاست
کز پی عفو طلبکار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد
که به رضاجویی دل مایل شد

عفو من خاصه برای دل نیست
غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل ز کسی ناخشنود
بر زبان عفو کسش دارد سود

هرچه او گر و بصورت بحل است
لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بمنزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان
رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کار آگاهان
قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم
روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم
هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سخط لاله این باغ کهن ... باغ ز ابر دل ما تو داغ کهن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست ... داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم خویش بدین باغ فرست ... مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جانی که طلبکار رضاست ... مانده در کشمکش خوف رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان ... بر سر خوان رضایش بنشان
بچش جام محبت برسان ... سازش از نشهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دولت شاه سراپردهٔ عشق ... جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازلست ... داغ پروانگیش لم یزل است
هر چه دارد سپهر از عشق است ... گرم رفتاری مهر از عشق است
خاک یکجرعه از آن جام گرفت ... که درین دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جان است ... نفرت تو زندهٔ جاوید آنست

کو

کوهر زندگی از عشق طلب ... گنج پایندگی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از عشق زنده است ... نیست دان هرچه نه زو پاینده است
عشق هرجا بود اکسیر گرست ... مس ز خاصیت اکسیر زرست
کونه چون زر عشاق کو راست ... کان به عشقی که نه بود روشن راست
عشق نی کار جان ساختن است ... بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق نه دلق بقا دوختن است ... بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد ... تو به ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دینی سپرد ... نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلهٔ همت او دوست بود ... هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش ... شود از شرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او ... که به جز دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش ... بهتر از گلشن راحت شمر آزارش
وانچه از دوست کند مشغولش ... بر رخ وصل نقابش کرده

گرچه خود هر دو یک دیده بود | پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد | نام او ورد زبانش باشد
گر بود بر سرش گذر اندر همه سال | ننشیند به دلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را | سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر | شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود در [illegible] خوبی او | نزید جز به رضا جویی او
ترک خشنودی اغیار کند | بر رضای دل او کار کند
خیره ماند چو جمالش بیند | لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت ریان | لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید | هر نفس شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی‌دار | عاقبت خشک لب آید به کنار
هر نفس صد نفر از حور و پری | گر کنند در نظرش جلوه‌گری
کم فتد جانب آنها نظرش | نفرت آید ز زنان شود از نظرش

غنچه سا

غنچه‌سان باشدش از زر تهی | دل پر از باده و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که بگشاید چشم | بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان به نظرش خار همان | نشود به گل از خار زمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه | نکند جز به یکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا | هست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش | یا نظر را بجز از معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین راست ننهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام | چون شد چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست | بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامه معشوقی ساز | شیوه جلوه‌گری کرد آغاز
او در آن جلوه و کرده هجوم | بر در و بامش اسیران نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن از خون چو شفق مالامال

گرد در قبلهٔ او روی امید ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک بمژگان می‌سفت وز دو دیده گهر افشان میگفت

کای پری با همه فرزانگیم نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله‌سان سوختهٔ داغ توام سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای زنگ اندوه ز جانم بزدای

چو جوان [illegible] چنین پیر [illegible] بوی صدق از نفس او بشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر رو بگردان بقفا باز نگر

که دران منظره گلرخساریست که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم من کمین بندهٔ او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست تا ببیند که دران منظره کیست

ز جوان دست و فکند از بالا واله او چون سایه بخاک آرامش

کانکه با ما ره سودا سپرد تفرقت [illegible] که دگر جا نگرد

هست این دو بینی ز هوس قبلهٔ عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ در یافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ [illegible] ز می عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین حکده مستان توایم دست بر فرق ز دستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست دست [illegible] تا گیر [illegible] ایم

گرچه در قید سیاهیم و سفید از تو بی‌قیدی داریم امید

به که از ما برهایی ما را دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بعشقت گرو است تا که کشش او کند رو است

پای دل مانده بگل می‌پسندش از دو عالم بگسل پیوندش

ره بده واره ز آزار کیشش کند ما بی‌بر از بار کیشش

زاد راه از کرم خویش دهش شادمانی ز نعم خویش دهش

محفل عشق بنقاش [illegible] ربقهٔ شوق ز نامش کردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامی است رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راهت نشود کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل دورانست جاذب خاطر مهجورانست

شوق کوته کند راه دراز بر رخ مرد ببندد در آز

شوق برقیست نشیمن افروز مانع ره شده را خرمن سوز

کوه سر رنج که در راه بود پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب نشود کشته بهمه دریا آب

هرچه تسکین دهدت [illegible] آن نه شوقست هوا و هوسست

بهوس کام طلب نتوان زد خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آیین هوسناک بود جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست زباران خالی نفرت [illegible] مایهٔ بی اقبالی

نه از دو کشت امل آب خورد نه زند تیغی نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع [illegible] در طبعش از نفس و هوا پرشر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پردگی پردهٔ آز مانده در پرده از او چهرهٔ راز

دستش از بازوی خذلان رنجه زده در دامن [illegible] پنجه

پای او ره سپر کوی خطا کام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر پخته و خام خورده در سم چه حلال و چه حرام

گوششش از قول نصیحت گوکر رام با زمزمهٔ رامشگر

ژاژخایی هنر و دانشش [illegible] دستور لب خندانش

شبش آبستن سر فتنه و فساد روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه بشنو و خارقی از اهل الله

که فلانه [illegible] جانی همچو هلال قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عبادت بدرید | کرد پرواز چو مرغان بپرید
وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر ذکر کرامت قدمی | کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت | لشکری را بدعایی خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او | کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد | شیوه راه نوردان گیرد
لیک آن شیوه از صدق تهی | ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای | تا بمقصود شود راهنمای
عشق صادق چو کشد محمل مرد | کعبه وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا دران کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از مشغل | افکند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش هم در شکند | رخت هستیش بدریا افکند
چون دران هیچ زخود شوید دست | افتدش گوهر مقصود بدست

بل

بر لب دجله چو شد بزم بساط | زد سراپرده خلیفه بنشاط

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق [illegible] می جستند :

داشت در ستر خلافت دو نگار | هر دو به طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پرده ناز | چنگ ناهید [illegible]
عکس گلگونه رخسارش گل | بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چو ماه | سوده بر چرخ کله گوشه جاه
سرو قدش ز قبا بافته زیب | [illegible] از کس او واداده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد | پردگی را غم عشق افزون شد
پرده نو [illegible] پیش پرده بساخت | چنگ را هم بهان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید / کاید از پرده گشادیم بدید

سوختم از دل نظارهٔ خویش / بکه سازم بس ازین چارهٔ خویش

دست از پردهٔ رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرده دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت

بود به طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام

هر دو گشتند هم آغوش هم / راز گوی از لب خاموش هم

لب بلب ردی بر و بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عزت

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک / سر نه بسجده بطوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توایم / بندهٔ داغ و سگ طوق توایم

کرده با داغ وفا تیز تکیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود را زبر و افزون کن

گرمی از ساغر وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم

بهست

بیز و شش شعله شوق از دل [illegible] / [illegible] آن شعله تاب

خواست تسکین دهد آن طرفه علاج / [illegible]

دید چون حال وی آن [illegible] / خورشید را در پیش انداخت [illegible]

[illegible]

بهست بهر تو جگر خواری ما / عزت ما و جگر خواری ما

باد در لجهٔ این بحر سراب / جامی از خواری خود عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی ما / داغ شوق تو شود روزی ما

هر چه جز شوق تو در جان فکار / کاو دل افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارت است از حمیت محبت صاحب آن بر قطع تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / در دولت ببست ز غیرت اثری

می کنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پا کی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین بی خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان معذور است

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش / به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست
شاه همواره مقیم دل تست

غیر را بحرم راه مده
یکدم [illegible] شاه مده

شاه چو شاه بکه شایست [illegible]
هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن [illegible]
دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دولت بردن [illegible]
داغ شوقش بدولت افزون کن

نکن آن واعیه چون بوالهوسان
که بتابی رخ مهوش ز کسان

فیض مهرش که جهان را عام است
حصر بر خود نه حد بر خام است

خواست ابلیس که آن فیض کریم
باز برد بغریب آدم

آن خود از وی نتوانست برید
لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه بر شیوه خویش
لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بدل
[illegible] شوی از هرچه نه او مهر گسل

برشته مهر و پیوندی
بادی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی انباز کنی
عشقبازی به همه پیدا کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی
دست دل در کمر جاه زنی

که سوی میر کنی روی امید
بیازی از حرص سیه روی سفید

که کنی جای ز ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافری است
بجد گوید شرک آوردی [illegible]

نیست بر شرکت کس رخصت ده
حکم لایغفر ان یشرک به

جز که شرک از دل خود پاک بشوی
پاک شو پس سوی پاک آور روی

هر انجا دل آلایش ناک
صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون نزند پر غمش
کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق و نیاز
با لبش گو که چسان گوید راز

دیده گر ز دل نکنی خونبارش
نیست شایستگی دیدارش

و همیدم [illegible] بخون دیده خویش
پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست ‎ کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج که رنجی نکشی ‎ رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی ننگرد بیت

بیدلی داغ دلفروزی داشت ‎ در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش بودی ‎ بسته در قید وفایش بودی

دم بدم جلوه دیگر دیدی ‎ در جمالش گل دیگر چیدی

جرخ ازانجا که ستم دین وی است ‎ قطع یاران ز هم آیین وی است

خواست تا خانه براندازدشان ‎ خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد ‎ روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند ‎ بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده برداشت فغان ‎ بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند ‎ وان دگر ز آتش او خشک بماند

بچشم تر ناشده راز و شمار ‎ تا نه بیند پس ازان طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که نریخت ‎ اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد ‎ بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم ‎ داغ وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند ‎ در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده بر ویش نگشاد ‎ کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای ‎ زین صقیل آینهٔ غیرنمای

جلوه گر در همه اعیان توئی ‎ وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو ‎ تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی ‎ نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند ‎ کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم   وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز   بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوری‌اش   هجرت آموز ز مهجوری‌اش

سوز او ساز قرین رفتن   ز آتش غیرت غیریت سوز

وادی بعد بر او کوته کن   بسراپردهٔ قربش ره کن

عقد بیت و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیب از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران قدم   ره فراوان زده تا عالم قرب

روز قرب آمد و دور از شب تار   روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز شب تاریکی   چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست   با دب باید از او دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری   غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زنند   نام خود بر رقم قرب زنند

پا کشیدند ازین دیر مغاک   رخت بردند ز معمورهٔ خاک

بر سر آب نهادند قدم   برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود   پای کوبان بسر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند   روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه   عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان   خواب در سایه نکو نامدشان

بر در دولت سرمد جستند   ظلمت سایگی از خود شستند

صد در از لطف گشودند ایشان را   قرب بر قرب فزودند ایشان را

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید   دیدن از قرب نشد پردهٔ دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نه   جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه

پردهٔ قربشان آمده جا   فارغ از پرده در خوف و رجا

لیک آنان که ز قرب آگاهند   جان ز آگاهی آن می کاهند

گرچه از قرب نوازش یابند   بردم از بیم گدازش یابند

که صبا داد از زوال انجامد | بدل اندوه ملال آرامد
حالشان بازبند ازان دیگرگون | دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد | نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند | شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون | آن باسرار ولایت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز پی مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شوریست | کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بنزد تو یکیست | یا چو شب روزت ازو تاریکست
گفت در خانهٔ او ایم همه عمر | خاک کاشانهٔ او ایم همه عمر

گفتمش یکدل و یکرو هست بتو | یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه | سر بسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری | که بدین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بنجوا

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان به بدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان | لیک دورند ازین فهم کجان
قرب تو گر ننهد پیش قدم | باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس / پایهٔ هستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند / در بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دور نیست / وصل جستن بسفر مهجور نیست

چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن

روز جانی که ز قربت دور است / تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد پرتو قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطنست از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چکنی اختروار / همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست

نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر بر آن باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر یاب

خاصیت نشو و نمو

لعل و زر باشد از آن حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او

لاله کز شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته از آنست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان نامده حرفیش برون

لاجرم در صف سوری و سمن / شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشمست ببستان نرگس / که دهد جام ببستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی

خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه زو باشد از و شاهد دین

آنکه بر صخرهٔ صما شب تار / گر بود در تک چه در بن غار

از نفوذ بصر نور فشان / بیند از رهروی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز

خاطر ناظری ادمی باش / حاضر حاضری ادمی باش

جال

تو که شرمندگیت آید پیش | که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری | پرده عصمت خود در اندری
شرم بادت که خداوند جهان | که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی | ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق بر و زور آورد | تلخی هجر در و شور آورد
کردش از انجمن پیدایی | جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش | پرده غفلت الابوابش
دامن عصمتش آن کرد رها | میل همت به دُریتیم بها

شوق بستد ز کف خرد زمام | هر دو گشتند ز بیم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جا | از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید بر رخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل و خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال | بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم | من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش | دیده می بندیش از دیده خویش
من از آن پاک که نفع و ضر ازوست | بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصائص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سحر خوش — برده از شرم تو زیر پر خویش

کار آدم ز حیا بیت بنده سخت — ستر خود ساخته از برگ درخت

شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت به زمین دوخته است

صبحدم گرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که جبین بنده رشت — در ره عجز سر افکنده نشست

جون به آورده رخ اندر زر کمیت — حلقه گشته بدر محرمیت

محرم حلقه رازش گردان — وز در پرده بازش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده — ساز از آن بند کیش فرخنده

جون بشر بندگی افتاده شود — هر چه شرم آرد از آن ساده شود

زن رقم بدور تن ساده کیش — حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است در ربقه بندگی خلق را از گردن

کشادن

ای فلک زاده افلاک وجود — پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ بلند — تختگاه قدمت کوی زمین

ولقد کرمنا تاج سرت — وحملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر — کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو درست — بهر تو حیله در حیله گرست

که دهد حقه در از صدفت — که نهد پنجه مرجان بکفت

از پی بطخ تو جانوران — گله گله بدر و دشت چران

باغ صد میوه خوش پرورده — نقل بزم تو مهیا کرده

هر چه زیر فلک بی سر و بن — هست القصه چه گویی و چه کنی

همه بهر تو و تو بهر خدای — یکدم از عقده غفلت مگشای

باز گونه مکن این وضع بدیع — که وضیعی نبود کار رفیع

بنیستی با چو صاحب هوسی — در میان گرنیم بهر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دلی / در میاویز به لای و گلی

نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی به بالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش

از خسان سرکشی آزادگی است / بخسان بستگی افتادگی است

با یکی بنده سر خس باشی / بنده سرکس و ناکس باشی

چیست خس هرچه نه شاه ازلست / کش بهستی نه عوض نی بدلست

از همه بگسل و با او پیوند / بند از بندگیش بر خود بند

بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی

شاه را دست مشو بنده گره / فرد شو بهر طلبکاری فرد

دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بسپردن نه از بن و دیر / دل بپرداز ز آویزش غیر

بنده شو ز دو کونین آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده

گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

در

ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

در جهان شعله زند آتش وش / دفت تو گردد از آن آتش خوش

زیر این دایره زنگاری‌ها / گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خواریش گل عزت می گشاد و جوان رعنا دس که گل عزتش بوی خاری می داد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمی‌داشت / هر قدم دانه شکری می‌کاشت

کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند

کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت به رخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور در | رخش پندار همی راند دو دور
آمد آن شاه گذارش بکوش | گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام | دولتت چیست عزیزت کدام
عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام | نان و آبی که خورم و آشام
شکر گویم که مرا خوار نساخت | بکسی چون تو گرفتار نساخت
به ره حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حیرت بفتوت

ای غمت مایه ده شادیها | بر درت بندگی آزادیها
بندهٔ خاص ترا نیست پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان | نه عیان بسته بچیزی نه نهان

تکیه گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاکنشین
نی شده خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول | دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده | در رهت اذن دخولیش بده
بر وی افشان ز ره خود گردی | بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بی دردانش | رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایهٔ خویش | میزنی گام پی دایهٔ خویش
خاطر از دایهٔ خود خالی کن | زین هنر پایهٔ خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست | سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز فتوت بینان باش | در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
باید نیک نکوکاری ورز / شیوهٔ یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / به گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
در گذر از گنه دیگران / چون به بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش آلایشناک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پردهٔ گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن پخته خاک از خس و خار / که زند آب بران ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نرسد زان گردی
در سوی داوریت اقتداری / به که با خود نکنی از بهر خدای
بت خود را بشکن زار و ذلیل / نامور شو به فتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه بیبان درم
گر براهیمی اگر زردشتی / ردی و رهم مکش از [illegible]
بازکش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هر چه بدهی بکسی باز مجوی / دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چه خندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان بستاند
تا توانی مگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنری چندان نیست / بد بحث قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن دار بری / دیده از دیدن آن سازی کور
به که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

نو

حکایت آن جوانمردی که چون بروی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را نابینا فرانمود تا معشوق اندکی
که عیب وی را [illegible] بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست

لیک از آن پیش که پیوندد هم / در پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضهٔ پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار

آبله وار

قرص خورشید رخش پرزده شد / خوان خوبیش بهم برزده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید

هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد

که ازین درد که آمد بسرم / مانده از نور سواد بصرم

بعد یکچند چو آمد تقدیر / که فغان از اثر چرخ اثیر

گر دلم

گر دلم نقد شکیبایی برد / در کفم گوهر بینایی برد

پس از آن مرد و بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد

آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر پر آفات بزیست

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن مرد که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان در بستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می بینم / دامن خاطر از وی چینم

در دلش ناید از آن اندهی / بضمیر خوشش نرسد گردی

چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسراپردهٔ جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای جهان / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد / در حریفان که بجوانمردی فرد

غایت دین مردت اینست   چه آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهان گردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ انکس که سرافرازی یافت   در رهت مایه جان بازی یافت

سر توی خیل سرافرازانرا   جان توی پیکر جانبازانرا

جامی از رنج طلب آمده سیر   بر درت میکند از دیر بدیر

تیر غفلت بکش از کیش ادرا   گرمی ده به خویش ادرا

چون صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان

با دلی تنگ و دورون تنگ   شد بر وسپیده گویی چهره

فیض نوریش ده از عالم صدق   تا چو صبح از نو بر ارد دم صدق

عقد بیست ششم در صدق که عبارت از انست

که ظاهر و باطن برابر بود بلکه ~~ظاهر از باطن~~ خوبتر   باطن از ظاهر

ای گرو کرده زبان بدروغ   برده بهتان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته سر دیده وریست   که زبانت دگر و دل دگریست

از ره صدق و صفا دور چند   دل قیری رخ کافوری چند

روی در قاعده احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش   در دو رویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللیست   راستی رستی نیکو مثلیست

راست رو در الف بنگر راست   راست کو راست نشور است نشست

تیر اگر راست رود بر هدفست   ور رود کج نه بهدف بر طرفست

رو رقمهای الف بی بنگر   ... الف از همه باشد برتر

رو به تخته ابجد یکبار   که در آید الف اول بشمار

گر سبب جوید حکمت طلبی   نیست جز راستی آنرا سببی

راست رو راست که گر در کاری   در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست | پایه از از فرو دستی تست
اثر کذب بود بیکسی | بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب نزد از صدق نفس | نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند | علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد | بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند عملی | علم او بشنید بدی
صدق پیش آر که صدیق شوی | کو همه لجه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف | باشدش بر همه اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی | به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل حق شود | دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد | دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت نکند | ور برون کار خیانت بکند
برفتد بیخ نفاق از گل او | سر زند شاخ وفا از دل او

نه در رنگ تکلف باشد | نه در بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان پیر
بو که بر جان تو خالی ز قصور | از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست ببرکت راستی وی باستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود بلی مادر او | طوف میکرد و بگرد سر او
یک زن رخت چو زین خانه ببست | ثمن خانه اش آمد در دست
زان ثمن کرد چو آمد بشتاب | [illegible] از ثمن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید | ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صدق عیب

بود چون راست رو ورا سرشت — شیوهٔ راستی ازو نهشت

گفت در جیب می نوشته راه — بیست دینار زر دم خرجگاه

راه زن گفت بردن از داران — هرچه داری به تک جیب نهان

بسته آن زاو یکایک بشمرد — بو سها داد و بدو باز سپرد

گفت افتاد ازین راستیم — در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانیده مرا — پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت — آهوی دام و سگ قید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب — ساخت بزم کرب خویشش راغب

که بپای مرحله ره را کن طی — که منت میرسم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست افشاندند — ور پی او بحرم بر احله راندند

هر دو بودند بهم پیرو مرید — تا اجل رشتهٔ صحبت بگسیخت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلا... صی

ای ز نورت علم صبح سفید — صادق تا ز ابتو خوش صبح امید

با چو صبح از تو بصدقیم علم — جز بهوت ز ازل نازده دم

تا بکی جامهٔ جان خاک زنیم — علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک جو گردون ریزیم — چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن — تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بر دوش نفسی — تا کسارا بمقامات کسی

هست در کش مکش نفس نژند — جامی از نا کسی خود کله مند

ده از کرم ردان ذات پیش — برهان از کسی دنا کیبش

گرچه راهی بخطا بیموده — از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن — حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد پنجم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن است و آزردن ارادت از زنقهٔ ریا گشادن

ای بجود تو رسته گیه چون شاخ گیا — میوه جنبش تو باد و هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن — چون گیا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش نی بهوا و غایت حس
جنبشی از بهر خدا باید و بس

چون سوی آید جنبش کم کن
کوه سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای
بهوا پا بنه و در ره درآی

دام ازین وادی خونخوار بکش
دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبلهٔ یک روئی کن
خلق بگذار و خداجوئی کن

تا کی از دین بری و رونق را
گر پی خلق پرستی حق را

چون نباشد نظرت پس بنماز
دانه چین مرغ شوی وقت نماز

نی ایگونه پی سجده جبین
کو پی دانه برد سر بزمین

وقت سجده که سوی خانه بود
همتت چیدن یک دانه بود

نه دران سجده وقاری بودت
نه بدل هیچ ثبات و قراری بود

ور بود همچو توئی حاضر تو
که دران سجده بود ناظر تو

و براند سر تو سجده شناس
همچو آنگاه بهر کار خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود
شرک بر چهرهٔ جان چرک بود

بهشتی از چشمهٔ اخلاص بجوی
وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن
کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن
روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نادادن
دیده بر جور جهان ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی
تافتن روی ز زر و سیم و سگی

گر بری ره بچنین اخلاصی
باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو بود
جرعهٔ وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب
نزل تو مایهٔ احسان و ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی
محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا و استغفار پنداشت و بنیت اخلاص آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم وزن کنان
لب گشادند بنا در سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد … یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل می گفت … یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب … یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم … زد بسر منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود … وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند … سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار بهاست … بر در لطف عفو زار نشست

او هم آنجا بتواضع بنشست … گریه و آه و فغان در پیوست

هرچه آن قوم بیان میکردند … با هم اسرار عیان میکردند

او بتقلید همان میگفت … گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو میگفت و دعا می پنداشت … ذم همی خواند ثنا می پنداشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام … بود مه سعی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا … داد حاجت ز غفران و رضا

شد از آن دعوت از نوت دور … جرم او عفو و گناهان مغفور

گرد از اخلاص ز تقصیر بری … هر کس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انفعال از اخلاص بجود

ای ز بهت دل عشاق دو نیم … خطر مخلص تو راه عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش … خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است … نعت اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل … کسر او نه بفتحست بدل

کسر مخلص ز دمی و فتح ز نشست … کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جامی نخرد بی روح … ترتن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز ذوق ویران کن … بجو بخشش بجود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند … تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش … بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش … کو هر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اوّل آن اعطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سیم و دینار شده
گنج جود است کف تو بستند / از سر انگشت بر آنجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم چون بان مشت
مشت پر زر که نماید بد حل / مشت پر کرده بود بر سایل
کف بی جود وی از خوی خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه جود بسماحت بگشای / پر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق / خرج کن تا همچو گل آید ابطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل کرم
بین گفت راگه که بپیچی کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون حقه که هست از زر و بال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که زر و بی زریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است / [illegible] همیان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر چند از آن / همچو پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز در و گوهر ناب / ریز بر خاک و براخوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیشه مکن / جود ار بکندری پیشه مکن
چیست چندین غلط و [illegible] / تشت لب پر زدن و باد بروت
کیسه [illegible] از کاین که شنید / [illegible] کرم نه از آتش کس دید
سر زر و مال که بخشیده وی / باید از وجه پسندیده وی
بستم سیم ستانی ز کسان / باکشی خوان کرم بهر خسان
نیست لا تقرب ازین هیچ کرم / کز کسان باز کشی و ستم

فحبه گر کسب زنا بخند زر | نخل صد بار ز جود وش بهتر
جود او دود شرارت شرر [illegible] | بخل او نخل شقاوت ثمر [illegible]
مال آن دزد و تاراج افتد | به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد | زان چه حاصل که بدریا بارد
میدهد سبزه و گل صحرا را | می کند آبله رو دریا را
بمی و نقل کنی یا در پیش | مطرب و شاهد و شمع در پیش
ظالم زور زر یافته نیست | ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم برو جود مکن | ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری و کری | آن نه جود است که بیع است و شری
تخم تلبیس بود دانه بدام | نیست [illegible] مرغان انعام
صید گر دانه که می افشاند | می کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر | همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز | بهر نفعی که بسوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنایی [illegible] | [illegible] عطا خواه جزایی مطلب
در فتد زود و صدف گنج [illegible] | بازده گرچه کشند کار بجنگ

حکایت آن عرابی که در مقابله احسان و کرم بدره درم و دینار مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی بشتر قانع و شیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانیشان | شتری برد بقربانیشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با [illegible] | چیزی از داده دیروز [illegible]
گفت حاشا که ز پس مانده دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت | کرد محکم شتری دیگر کشت
بعد از آن بر شتری راکب شد | بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند | عزم رحلت زده بارش کردند

دست احسان و کرم بگشادند | بدره زر بعیالش دادند
دور نا گشته هنوز از دیده | میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه | دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند | صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش | در پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه | وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم | نه جو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید | پس ره راحله بر خود رانید
ورنه تا جان برد از تنتان | [illegible] از [illegible] بینم روز
داده خویش گرفتند و گذشت | وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از خود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف
ما که لب تشنه احسان توییم | کشتی افتاده بطوفان توییم

نظر لطف برین کشتی دار | [illegible] برسانش بکنار
خیمه ما بسوی ساحل زن | صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول | دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بکرانده وی دشاوش کن | بنده پر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد | نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش | افسر عز قناعت بخشش

عقد [illegible] قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر [illegible] تنگ [illegible]

ای کمر بسته بصد حرص چو مور | وای تو گر بری این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو | هر دانه تو چنین در تگ و دو
چون شود هیچ ندانم حالت | دور گردون چو کند پامالت

در چنین خانهٔ ویران دو رنگ / [illegible] رو بر دل تو کبر پلنگ

حرص در جان تو موشیست بگوش / تا بخرمنش رسد آفت موش

گر دو عالم زر و زیور شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش زری / یافت چشمی است تهی از سیری

چند در آز شوی عمر گسل / چیست زین عمر درازت حاصل

دولت از آز بتر آز که هست / ماهی از آز گرفتار شست

دولت

خاطر از آز تهی کن که مدام / مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن مکن دین هنر است / حرص درکش مکش خود خطر است

گلخن حرص بود تیره و تنگ / [illegible] قناعت آهنگ

گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در نافه [illegible] چین بیزد

کنز لا یفنی از وی که بیست / مال لا ینفد از وی خبریست

آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابد است

فاتحهٔ قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع غنا

گنج خالی ز قناعت رنج است / [illegible] که قناعت گنج است

دینی کم که ترا هست پسند / چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه دادند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دسترس است / گر همین عزت نفس است بس است

گر عنان سوی قناعت تابی / زندگانی خوش آنگه یابی

هست زیر فلک [illegible] گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

[illegible] / از طمع بنده کی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز صفا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره سرجی [illegible] آب — طبله‌ای ساخت حکیمی بشتاب

خاصکی گفت بدو کای [illegible] مرد — کس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که بنان دیده نه دوغ — ندهد کار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی

وسمهٔ تره که بر خوان بودت — پهلوی برهٔ بریان بودت

لقمهٔ بره که با تره خوری — به ز سر تره که بی بره خوری

گفت با خاصکی آن مرد حکیم — کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری — بجز مکاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست — [illegible] تره نقد بدست

کمر خدمت شاهت چو کمند — نفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی پر دون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی — به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادی است — بندگی خاک تره آزادی است

مناجات در استغفار از قناعت بتواضع

ای بزندان [illegible] شاد همه — بند تو به بند آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان تو ایم — بندی و بندهٔ فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت — دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرون است — هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار صنایع نشویم — گر تو جز [illegible] قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته — در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه بمنزل برسان — رختش از موج بساحل برسان

شغل او در [illegible] پس — سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش الفتی شراریش بده — بر در رب قراریش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست — بلکد کوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ سر بلندی شکستن است بر خاک نیازمندی نشستن

ای جو

ای گذشته سرت از [illegible] — [illegible] نهی پا بر [illegible]

میروی دامن اجلال کشان — آستین بر سر کونین فشان

گر و راهت که گذشتست [illegible] — داری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش — بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست — وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز چشمت بفقیران نظری — نه زبانت با سیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی — از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار بود — جز خدا زانکه خبردار بود

شو چو مردان منی از خویش فکن — [illegible] منی کبر [illegible] زن

هست اصل کدرت ما و منی — تا کی از بدگهری ما و منی

باد پندار برون کن ز دماغ — کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر — در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی — جیبش از نقد امانی خالی

پیش چشمش چو شود [illegible] گاه — لعب شطرنج بود شاهی شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر — غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

وای گر تو بچنین آگاهی — بحقارت نگری تا کاهی

وین دو دنیات همه هیچ شود — رشتهٔ جانت گلوپیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را — در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند — بوسه زن پا که بهر جای نهند

هر دو سر کش ز هنر تا عاریست — پشت خم خاصیت پرباریست

شاخ بی میوه کشد سر بقیام — شاخ پر میوه کشد سر بسلام

چون تکبر ز لعین [illegible] — شد لگدکوب ابی و استکبر

وز تواضع بصفی داد خدا — مژدهٔ تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن از کیسهٔ پر — که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسهٔ تو دزد فلک — شور دعوی کریت را چه

مفلس از جیب تهی کی لافد — پسته چون پوچ بود بشکافد

شاخ بی میوه سر [illegible] بسلام ع

سر نهادن که نه از بهر خداست … سنگونی ز پی نفس و دغاست

سگ پی لقمه چو دم جنباند … عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از سبلت آن کس دم سگ … که برو بهر طمع جنبد رگ

سر تواضع که پی منفعت است … از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد … گر همه حاتم طایی باشد

سره گر خواند یکی ناسره ات … سر فرو کن بنه تو بره ات

کانچه گفت او بنه تو بره هست … یا نه بر تو سخن ناسره بست

ز اول و آخر خود یادی کن … خویش … بجود ار شادی کن

وین زمان نیز به بین تا که چه … … شو … بین تا که چه

گر چنین نامهٔ خود بر خوانی … بار نامه پس از این نتوانی

حکایت پیرزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه … میخ امید طمع بیگانه براه

بتبختر قدمی بر میداشت … وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دو تا … زنده … وا … آب زنده

گفت ای تازه جوان … … پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست چو خوش خدای … باز کش زین روش ناخوش پای

طمع او از سخن پیر آشفت … بانگ برداشت زنادانی گفت

کای ز گفتار تو بر من باری … می شناسی که کیم گفت آری

اولت بود یکی قطرهٔ آب … که از آن شستن ثوب است ثواب

از شکم تا بکنار آمده … از ره بول دو بار آمده

و آخرت جیفهٔ افتاده بخاک … گرده پنهان بیکی تیره مغاک

بر … آن … … چشم نابسته کسان گم گذرند

در میانه که سراسر خوشی است … روز و شب کار تو سرگشی است

تنت آراسته از گوهر و در … لب گشادم بثنا سا گیر

از من این نکته فراموش مکن … مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع ز تو خم
گر بخود دیدنت ثنا بسزاست | لب گشادم بثنا ساکریست
با همه رفعت خود عرش برین | بر در تست روی بذلت بزمین
هر که خود را بر هت خوار افکند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | همت کارگزاری از تست
ما بجو نخواری خواریت خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست | خواریی کز تو سبکباریی ماست
جامی از عزت و خواری رسته | کمر بندگی خواری بسته
کز تواضع چو سر افراختیش | پایه [illegible] افراختیش
بینیش چون بسر از کبر کلاه | دارمش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش | روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان
چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای خ...

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از فشان آتشی افروخته | تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن | شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در نه پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند | لبت آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان | بر زبونان مکن تیغ زنان
بر زبان پهن مکن از سر کین | پنجه در سیلی مشتی مسکین
وهم دم بر تنی از جور بری | پر مکن مشت ز بیداد گری
لب گزد بند بدندان [illegible] | باز کش از لگد ظلم قدم
چون ستوران چو [illegible] جفته زند | می بری زخم بدندان و لگد
خشم کم کن که بود دوزخ را | ترک خشمت سپر خشم خدا
ساز دار دست نگیرد بستر | دوزخ آماج سهام شررست
رویت امروز [illegible] | بهر فردات سپر دوزی کن

حلم اگر چند گران است چو کوه / میرسد بر دل ازان رنج و شکوه
رو دران کوه کن از موج غضب / پیش ازان کت گذرد موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفان است / صاحب حلم چو کشتی بان است
روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان بهلاکش فکند
سالها راه که بیهوده سپری / قدم سعی بره فخر سودی
هرچه کردی بپسند بد خود آی / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز اخر / ز آتش قهر میفروز اخگر
خرده بر کم خردان بیش مگیر / رنج بیگانه و بدان پیش مگیر
هرکه غمگین کندت شاد کنش / [illegible] بند نهد آزاد کنش
نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطا کیشان باش
گنج دان رنج جفا کاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش منتقمی

کینه خواهی روش اهرمنست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / ور غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / بیهده گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را زد در دل غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در [illegible] خلق نشست / فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند جب در است [illegible] / هیچ بر ره زنیش دست نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر در دیر زدن اوبی چیست
گفت من عیسیم از چرخ برین / آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین دگر آخته‌ام	دیده از نوردی اندوخته‌ام
گر همان دین نخست آورده است	خالی از فایده کاری کرده است
ور پی دینی دگر کرده نزول	هرگز آن دین ندهیم عیب قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون	هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم	لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه بپرسی و صواب	گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من	گفت دیگر نه تو میخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز	داد را جنب ز پی او آواز
کای شده کج روش عادت و خوی	هم بشنید سخن را نیکوی
که درین دایره دیر نشست	کی بدین طایفه‌ات باشد دست
گفت آن دزد که از ظلمت خشم	پرده‌شان بسته شود بر سر چشم
دانش و بینششان گم گردد	پشت دین وارثشان خم گردد
همچو کودکی بکف نوزادان	یک یک از زر دو بروش شادان

جنبش چوگان من افتاده زنون	حال ایشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در استدلال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای ز حلمت همه را پشت به کوه	نیست بی پشتی آن هیچ گروه
کوه حلم تو صدا احسان است	جان ما و تن از آن رقصان است
زان تو منت سماعیم همه	چشم و جان کرده وداعیم همه
در سماع‌اند چو ما ملک و ملک	دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاوید است	نه سماع است که سرگردانی است
پای با هستی خود کوبیدن است	فرق خود را به لگد کوفتن است
جامی از دست خود افتاده شکست	در لگدکوب خودی پست شده است
از لگدکوب خودش باز رهان	وز غم نیک و بدش باز رهان
گر چه خود را به یقین جلوه ده است	بر جنبش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشای	گره دل به جنبش بگشای

عقد سی و چهارم در طلاقت وجه و مزاج که چین انقباض

در چین پند انداختن و بزبان اینها با سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین — خوی ناخوب تو صورتگر چین

ابرویت راست بهر موگرهی — هر گره بر رگ جان عقده نهی

لبت از نکتهٔ شیرین خاموش — چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا — چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلایی سویت — چون سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از ناخوشیست — شاهد آن گره پیشانیست

از نه خوی چو ناهموار است — هیچ آب گره ناجا بست

از زمین سر نزند خاشاک — بیخ آن تا نبود در ته خاک

از زمین برنزند سر خاشاک

گر شود ساده دلی مهمانت — نخورد جز ترشی از خوانت

می گریزد ز تو طبع همه کس — نکند آرزوی سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن — کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روئی چیست — چند خواهی بترش روئی زیست

به که چون برق درخشان باشی — تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگدلی خندیدن — بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید — ور شکرخنده روان افزاید

پر گره رو چو شب از انجم خند — بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندان است — خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از جد دور است — جد پیوسته نه از مقدور است

دل شود رنجه ز جد شام و صباح — بکن اصلاح مزاجش بمزاح

سست جد پا بهوس فرسوده — هزل یک لحظه براه آسوده

گر نه آسودگیت رنج زدای — شود از رنج در افتد از پای

لیک هزلی که نه از دود دماغ — برد از چهرهٔ جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد — خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض خرد تلقین جوی — راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خوشتر — به که با شهد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلعم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال — از نبی کای شه فرخنده خصال

روز محشر که بهشت آرایند — زشتکاران بهشت آسایند

شود آن منزل عالی وطنان — راحت آباد جوان پیرزنان

گفت حاشا که جنان خوش وطنی — گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند — غنچه اش تنگ دهانان باشند

پیرزن چون ز نبی قصه شنید — ناله از سینه پر غصه کشید

از فغان زمزمه غم برداشت — وز ره گریه ماتم برداشت

شد نبی مژده دهش کانگه جست — که نه کهنه عجوزان ز نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند — که دران روضه پاکیزه شوند

اول کار جوانی بخشند — آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان — لب امید بیاد تو خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته — باغ را غنچه دل بشکفته

می گشایی بسر انگشت کرم — از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو — خاستن از تو فتادن از تو

تا در خلق نبندی بر ما — فتح بابی نپسندی بر ما

جامی اکنون ز خود و خلق نفور — خواهد از تو شرف قرب حضور

تیز بین ساز بدانسان بصرش — که تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیزیش ز تو مانع نشود — جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا از همه رو در همه کس — جلوه نور ترا بیند و بس

نفرت او ز همه کم گردد — الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در تودد و تألف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / بردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن آلف بشنو

میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هرچه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی بستست

گرنه همچو الف هیچ هیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ

لیک از آنان که به پستیت کشند / بره طبع به پستیت کشند

بسر کنگر همت سرکش / دامن وصلت ازیشان در کش

غلت از غیر خوش آید به زبار / دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند

تن ز جان زندگی آموز بود / جان ز تن بندگی اندوز بود

تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری

سنگ از پرتو خورشید گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سوت غالیه افشان گذرد

ور به گذر سوی خس و خار کند / چشمت از زخم خس افکار کند

چون نئی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست

با نکوکاران با ادب گشته پیوند / نیک و بد هرچه ببینی بپسند

بد از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول / ور نوا یابی و تلقی بقبول

یار فیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش

عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شفقت ورزی کن / با فتی مرز گیا مرزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی / ره بر ایشان بنصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکان باید / جز نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی / کس نیکان نشوی از بد کسی

این بباید که ز نیک‌خوی نکو / با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف‌کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دوجنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته

عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید

که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه‌چین آمده‌اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک زدند

آب‌جویان بتک و پوی شدند / لنگ‌لنگان بلب جوی شدند

دید کانیا زیشان در لنگی / می‌دهد خاصیت یکرنگی

زاغ را در نه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام

پس دو خویش نسب اینجا نه / که نشینند بهم یکجا نه

آشنایی نه بتقریب نسب است / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب‌نظران / از خیالت بجمالت نگران

روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را

همه جا پرتو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو بینند بهم

هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند / باغمت دست در آغوش شوند

آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند

بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست زن است

مگسل دست وی از دامنشان / خوشه‌چینی دهش از خرمنشان

از که زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن

و از خدای باز ماندن ...

ای درین خانه که بیخبران　　بیخبر خفته چو کوران و کران
بلبل از منبر گل نغمه نواز　　قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق　　وز نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر　　نه مرید ار دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان　　داده از منزل مقصود نشان
بادهٔ بر دل مستان صبوح　　فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش　　کودک آساست بر آورده خروش
چنگ بی عقل ره چنگ زده　　راه صد دل بیک آهنگ زده
تا یک کاسه شکسته ز شراب　　بیکی کاسه شده مست خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان　　نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ بر داشته مرغ سحری　　کرده بر خفته دلان پرده دری
موذن از راحت شب دلکنده　　کرده صد مرده بپاسخ زنده

چرخ در گردش ازین بانگ و نوا　　کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو　　[illegible] گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل　　پشتش از پشه [illegible] تقلیل
زیر آن بار گران جان داده　　پشت بر پشت ز پای افتاده
گر بسنجد خردش با تو بهم　　یابدش از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن　　شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل　　کام زن شو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان　　دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز　　چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هرچه بندست بکش از وی پای　　هرچه حشوست تهی کن ز آن جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع　　بجه از جسم با آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند　　رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال　　دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرودند بهایم با هم / تو ازین گونه غنا بی‌نایم

خواب بگذار که بیداری به / دیده را سر به بیخوابی ده

حیف باشد که بآن جثهٔ شتر / باشد از لذت آن زمزمه بر

تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدا شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می پیمود / پا بمیدان توکل می سود

روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش

کرده در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم / نزند جز بره لطف قدم

نشنود رد ز دوش احسان را / نکند رد سخن مهمان را

خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر محنت گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمه رو او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم / تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه دشت نورد / پشته پشتان همه صحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من

در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدینجای رسید

بارشان چون بگشادم از هم / برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی [illegible] غلام / کای بدلجویی من کرده قیام

هستم از ذوق نوای خوش او / آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتا که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی با ادب بنشسته / شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان پنجه افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست

پیم آن است که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین بتک و پوی نهند

ای خوش آن ره روی از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزهٔ تر

خارج

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سر پی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را / پر از [illegible]ش خالی را

جرعهٔ جام فنایش بخشای / بر سر خوان و[illegible]ش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای / سنج حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روا / باز کن گوش نصیحت شنوا

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانی است و ظلم ایشان پیرایهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت

کرده از صبح ازل همرهیت / سایه وش دولت ظل اللهیت

منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای

عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است

زهر دو ۴

جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند

بد که بنگشت ز انفر دی گهر شاه | نام بدست شکست و گراش

نیک اگر فر دنیا گشته کم است | نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر سراسر پیچ است | با درازی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ دیر مدار | مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سال است | که جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا دادت را | قیمت ملک بقا دادت را

عدل یکساعت را انصاف شناس | شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه گرانست | بهر سود آیه ازین مایه گرانست (سود آمده)

گر بدین مایه زیان کار شوی | وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین داران آر | که خرابست ز بی دینان کار

سفلگانی که سرافراخته اند | بهر دنیای تو دین باخته اند

جاهلانند بمه جاه طلب | خویشتن را علما کرده لقب

چشمها تیره درین تیره مغاک | گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک

جستن پاکی ازین قوم خطاست | زاب ناپاک طهارت نرواست

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن | شاخ ظالم بسیاست بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود | شاخ ناچار بر افکنده شود

تیشه بر بیخ جورانی گستاخ | تازه بر جای کجا ماند شاخ

حیف باشد که در آن روز گران | از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه وری | به که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد در ارمدست | نارمنده ز رمد بی خردست

چون کشد آتش خشم تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی کهی از دشمن خویش | مشو آتش فکن از خرمن خویش (فکن خرمن ۴)

خشم گر خرمن دین شعله کش است | روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست (غیرت) | بر لب خضر وشان آب بقاست

تکن اندر کشش خلق شتاب | که ترا نیست درین کار صواب

هر که شد بر بستر مسکن افکنده | نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشتی | سرکشش خواهی بتوانی کشت
سخن گوی با او لیک طلب نرم بریز | عاجز از آن بود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستمدیده از کشور تو | دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند | بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بتو بل | گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن | از برای دگران هم آن کن
با اسیران بمحنت شده بند | آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار | کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان | زینت خویش طاعت دیگر چند
همچو طاوس خودآرای مباش | در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود | زیور دست تو زر بخشی و جود

بر میانت کمر طاعت بس | بند کم شو کمر بندی کس
کله از عدل و قبا پوش ز داد | بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدل است | ور غم آزادی ملک از عدل است
تا رعیت ز ملک شاد نشد | ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از بی خرابگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ناشطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | بخبر گیری از آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی این میخواهند
گرد خلق از خبر دریافته بهر | خشت جویند بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجا ماندی آن پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت
باز گشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معموری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا آنجا
خشت بر خشت جهان معمور است / از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو بست برنج / که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید / رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای / شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد همه عالم را / وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد / خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای / نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بتدبیر درست است / از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل / آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدلست ولی ظلم نماست
همه از نسبت بلی لی شاید / گر تو کاری که نه عدلست ابد
نسبت ظلم بتو نیست ادب / ظلمت ماش نهد ظلم لقب
جام عدلی بکف هر جامی ریز / کش زمینی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز از آن جام ادرا / به ز آغاز کن انجام ادرا
از همه ظلم رهایی بخشش / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار ظلم و عدل واسطه ..

ای می قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه / ساقی دورت ازین قرابه

حق این قرب بنگر آن بجای آری
قرب حق بر سر این قرب دهی

چیست شکر این کرم و لطف بشکر منه
در رضا جویی حق گردن نهی

شاه اگر خنجر خونریز شود آری
بهر آزار کسان تیز شود

سخت رویی چو سپر پیش آری
زخم بر بی گنهش نگذاری

ور کند برق فروزان گردد
ور غضب آتش سوزان گردد

ناید از تو که از او تاب زنی
بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند
دم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد
بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش
ره با احسان و عطا آوریش

ور او پشت با انصاف کند
در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی
بطریق وسطش بدی

ور او را طبیعت گیرد
ترک قانون شریعت گیرد

بازداری ز طبیعت رویش
هادی راه شریعت شویش

راه ه

ور گرا و زاجر ظالم نشود
باعث [illegible] و مظالم نشود

تو بر آن زجر کنی انگیزش
سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم و ره آگاهی
شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی
در شر و شور مدد کار شوی

هر چه خواهد دل او آن خواهی
عالمی را ز پی آن جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی
بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی
کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی آری و این پنهان نیست
کز کفایت ده تو گشته دد بیست

تخم شیرین فلکی در شو تو
رونق دین سگی از تو

خوان خود مظلمه آری شو پیش
تا شکم پر کنی از پهلوی خویش

همچو دبه که ز کوته نظری
از چراگاه بصد حیله گری

گاو را در نظر شیر برد
تا ز پس مانده او سیر خورد

دین خود جمله بدنیی دادی
طرفه کز دینی هم باشادی

می بنزد کز نهدت [illegible] طبع کرام
حسنة الدنیا و الآخرة نام

پیش از این [illegible] سلامت بوده‌اند
که همه صاحب نگین بوده‌اند

بود شان کارگزاران در پیش
همه پاکیزه و ارونیک اندیش

دنی خود تبع دین کردند
رسم دین پروری آیین کردند

برگرفته ز میان بهرهٔ خویش
کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه
غیر ز خلق دنصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی
شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی
زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن بجو [illegible] نخست
کرده در دین سبق عدل درست

داشت در ستر خرم فرزندان
چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند
همچو پروانهٔ آن شمع شدند

همه

اشک

اشک از دیده فشاندند چو شمع
کای پناه [illegible] عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه
بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون قبی
همچو فانوس [illegible]

تا بکی سر زنش دایه کشیم
سردی طعنهٔ همسایه کشیم

چون عمر گریهٔ فرزندان دید
بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال
کاردار خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکماههٔ من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز
خرجی من بدگر ماه انداز

بنده گفتا که تویی ای خواجه
بر سر دفتر دین دیباجه

می ندانم که ترا ضامن کیست
که یکی هفتهٔ دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را
گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکتهٔ شیرین چو شنفت
آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویهٔ درد کنید
وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آ[سودن]

مناجات و انتقال از ارکان دولت برعایا

ای ... سعی کسی | خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیچکسیها که زماست | همه این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچکسی چند کنیم | در هر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی

بلکه آنرا بهوس ساز بدل | بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل عمال | پا به نیل شرف جاه و جلال

عمر جایی که تباعیست شگرف | در هواها و هوسها شده صرف

گر ازان عارضه چیزی ماندست | یا ازان گنج پشیزی ماندست

قوتش ده که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری | برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا به غایت وجه حاضر

ای

انجمن شناسی و شکر گزاری سلاطین به عادل وجه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شکافته ...

که بزخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده ز افسوس [دریغ]

جگری گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده تنگ دلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را مپسند

نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر نفعش چو شگفتی سر کن | چون گل از دی شگفتی سر کن

این همه از ضرر او گله چیست | خبر از شور شر او گله چیست

گنج بی رنج ندیدست کسی | گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای درآرد همه را

باغبان گر نبرد بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر نکشد [illegible] نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

[illegible] سعادت ثمر است / که از و کام امل میوه خور است

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از آنجا زده پر

بر تن او زره پرخم و تاب / چشمه ساری جوی پر دیش زهاب

تیر او مرغ پران سوی عدو / نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که زبر گوشه زه است / زو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگرهٔ دولت شست / کمرش بستهٔ پی خدمت نشست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جانست از و / در سفر ایمنی راحت از و

سوی تو ظلمی از و کره کود / دست ظلم دگران کوته کرد

تخم روزیست که دهقان کارد / نکهت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شه از بد و شاه آرند

پاسبان شبت از دزد و [illegible] / کار [illegible] مزد

خویش و بیگانه از و ناله شو / راه بی راه [illegible]

سنت و شرع از و پشت قوی / شرع دان ز ولدی و بدی

مسجد و منبر از و معمورست / وین دو دولت ز خرابی دورست

این همه کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون درنگری

قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعدهٔ شکر و سپاس

از برای تو یکی کارگزار / گر یکی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج کنی [illegible] / مزد یک روزه ادا نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ز تو شاه / مزد یک کار بر کارآگاه

این همه ناله و فریاد که چه / این همه طعنهٔ بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت ظلمت پنهان

تاوان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیدهٔ یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم بوی نمایند

گفت [illegible] در مناجات کلیم / کای جهاندار خداوند کریم

بر دلم روزن حکمت بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت بنود / طاقت دیدن اینت نبود

گفت یارب بده آن نور مرا / وافکن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / می نگر قدرت ما از کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست

دید کز راه سواری برسید / بدن خود ز رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و زد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب

جامه پوشید و ز زین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / اندران سفله ز دنبی پر تر

پس از و کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه

از

از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه برد و سوی خانه دوید

بعد ازان دید که نا بینایی / راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضو بهر نماز / بست بر یک طرف [illegible] نماز

تا که آن کیسه فرامش کرده / خیر باد خرد و هش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور با او سخنی گفت درشت / زد و بر دو فهر کنان تیغی و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت کای تخت گه عرش مجید

آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد و برین زخم جفاست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که این نکته شناس / کار ما راست نباید بقیاس

داشت آن کودک نو زر پدری / مزد را بهر کسان کارگری

در عمارت گری مزدور او / کرد یکچند بمزدوری کار

مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود دران کیسه که برد

باکور مقتل ازین کوری خویش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش آمد ز پی بهر قصاص / دید در روز جزا او خلاص

در ابانت و در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل هنر تیز بصر / کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست / نکتهٔ اسرار تو نتوان دانست
بس که پیچیم درین نکته بهوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض صواب
وجه آن لیک معین نشود / جز بتعیین تو روشن نشود
پایهٔ تیره دلان پست ز تست / گر کجا روشنیی هست ز تست
روشنی بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

ای

عقد سی و هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشم تو تیز / چرخ را کند کن چشم ستیز
قوة الظهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لعبتت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تا سر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که نهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی
فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحفی نور فشان بر کف گیر

جهل را دین بقراآت کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان بتو واصل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد

بعد ازان پشت بعادات رسوم / روی جد آر بتحصیل علوم

حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون

عمر کم فضل و ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است

در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول

پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی

مخبر و منظر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او منظر او

سخنش مایهٔ ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود

نه سفیهی بلقب گشته فقیه / مخبر و منظر او هر دو کریه

نفس

نفس ازو میل بجاه ارزد / طبع ازو ذی تب جاه ارزد

ور کنی روی سوی خطهٔ خط / بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شایبهٔ حسن تهیست / بهرهٔ کاغذ ازو روسیهیست

خط چنان به ز قلم رانده / که بیاساید ازو خواننده

در کف تو خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن هر پر هنرست / میل کوری کش هر دیده ورست

رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری فکنی رنج بری

نیست شغلت بکار بجز باز پسی — چون بسر حرف پیر کار بری

بره خدمت درویشان پوی — کیمیا بینش ز در ایشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی — کز از نور رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش — دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ور نه در کسوت یکتایی باش — ساکن کلبهٔ تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای — بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو — قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المومنین حسن علیه السلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سر ولی — طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان — در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست — مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست — تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من دادیم درین تنهایی — نیست کس را ره بینایی گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه — مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست — ترسکاری دل از قهر خداست

گرد این خانه چو درمی نگرم — غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفتا که دهد درد و دراز — مجلس خوش حسن بصری باز

واعظ او پردهٔ غفلت بدرد — کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌نروی — تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از بیخبران — حق پرستی بحدیث دگران

وای بر آن بنده که در راه خدای — پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم — کو مگر مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان — مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهایی — سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرّخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را
گر بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو بود نالش او
حال جامی نکو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بمردمی خود پردازد / به نصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارترست و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند / چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این

نامه

نامهٔ عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع کشید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف / دم بدم میشودش مرگ ردیف
سر نپیچی همه شب قافیه جوی / تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی از بهر قصاید صاید
(بمعنی رفیع ر)
مدح ارباب مناصب گویی / فتح ابواب مطالب جویی
که پی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف بجا
که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی
که پی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر
که ز ترجیع شوی بندگشای / عقل و دین را فکنی بند به پای
گاهی از بهر دل غمخواره / سازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که به یک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینهٔ پر درد شوی
که کنی گم به معما نامی / خواهی از گم شده نامی کامی

گاهی از فرزند به ماتم داری | وز فره خون و ماتم بازی
که فلان میر و فلان شاه بمرد | ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران | ماتم خویش به برگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی | کرد گردون ز پی فردوسی
با دل ریش شده چون خامه خویش | ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که به رنج | عدد گنج رسانیده به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
گرچه میرفت بسحر انشانی | بر فلک دبدبه خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش | بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
گو نمیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان در ظلمات
سر کمالی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر

کرد و حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد خوبی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک از روضه دلکشش چند (از بند) | زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره و گردش سال | میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیزیشان | بود در هند شکر ریزیشان
عاقبت سبزه افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکر خایان رفتند | یک بیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات این بیت میخواند کلمه

باز گشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سخایی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم نقش از تخته خاک

بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته

همدمی برد پیش گوش نهاد / بجد نقش نظر هوش نهاد

آنچه از عالم دل تلقین داشت / پیکی بود که این مضمون داشت

که بر اطوار سخن بگذشتم / لیک حالی ز همه برگشتم

بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دورست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را ز سد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایه

پایه قدر سخن چون این است / وای طبعی که نه زین آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر لب نه ز خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ما / به تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف

ور بر آنان زنی حمله بیم / قاف تا قاف شود حلقه میم

بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایه یکرنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبی است غم آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتیش از گل یکرنگی ده

دورش از تار فنا لق ادرا / برهان از خود و از خلق ادرا

عیبش از بی هنران ساز نهان / وز نکاه هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد جهلم و ... التماس ... مطالع کنند کان که بنظر شفقت ... [illegible]
بنگرند و ... بطریقهٔ بدخویی و بدگو ... [illegible] گذارند

ای ز گلزار سخن یافته بوی — در تماشای چمن تافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن — نکته‌خوان گشته ز اوراق سمن

بخرد اوراق سمن طی کرده — رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن انجاست رقم — نسخهٔ صحت و رنج است و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه — الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس — انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ روح — فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که ز وی گردانی — گلی دیگر شکفد گردانی

خواهی آن رونق باغ تو شود — نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن — همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای — بر خرد راه تامل بگشای

ننگری قطره زنان همچو قلم — همچو پرگار بجا دار قدم

زن بگرد آوریی [illegible] رای — گر در نقطه و [illegible] نکته ... رای

حق معنی بطلب از هر حرف — نیک در رو بنگر معنی ژرف

غوطه تا خورده بدریا غواص — نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند — یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هرچند که کان گهر است — صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنیست منه تاوانی — در عبارت چو فتد نقصانی

پسته هرچند که سربسته نکوست — به که از مغز در دبردی پوست

عیب اگر هست کرم در زد بپوش — ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشیست ز احباب مهم — حبک الشیء یعمی و یصم

عیب جویی هنر خود کردی — عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف — گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است — گاه بر لفظ که نامقبول است

کاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بر وی

[illegible]ن توان نطق معانی دوری / زین قبل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل بچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی یکشب

تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریک روی / نشوی ز آتش دل حلقه چو موی

رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از کج روی خود خم نزنیم / ور دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که وی را باغ خود برده بود

شهریی شد ز ره شهر بده / تا گشاید ز دلش گشت گره

دید از ابنای وطنش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت / بل گذارا ستکی داغ بهشت

میوه‌ها تازه در شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ

سیب وامرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده

نار بستان ضمن شاخ انار / سرکش از بوسه و آبی ز کنار

تاکها کرده در دیر پایه / همچو عالی گهران پرمایه

تخمیشهای وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک

هر که از فخر او کرده صفات / دهنش کرده پر از حب نبات

شهری القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش بچراگاه رسید

می نگرد از پس و از پیش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آنسان ز درختی سیبی / که رساندی بدرخت آسیبی

ور بران سیب نه دستش بودی / کردی از سنگ کلوخ آوردی

بسوی نار چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افگندی / تاک را پایه بخاک افگندی

بنخود ویرانیش چو دهقان می دید | بر خود از غصهٔ آن می پیچید
بر شهر پیش گفت زمین ای تگ و پوی | کز نه بر دن مرا دست بگوی
گفت من با تو چگویم آخر | در تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل گفت آبله دار | نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه | کین بخود در پسته چو کوه تیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج بی درد که داند بی درد | شرح آن هست به بی دردان سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مدحت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل فشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم پیچانیم | زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامیست ز نخلت شاخی | ریخته تازه رطب گستاخی
نیست در زین رطب شهد آمیز | کار مجرور جسد جز پرهیز
آن زمان کش رود این کلک ز دست | باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم داری که بجای رطبش | شهد ریزی ز شهادت بلبش
وان نفس کش ببرد عرق حیات | تیغ انّ لا اجل الله لات
کنی از نعمت رحمت املش | ختم بر خیر کتاب اجلش

کمیه سح

در ختم کتاب و خاتمهٔ کتاب

دامت آثارک ای طرفه قلم | دام دلها زدی از مشک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفهٔ شام سوی روم بری
نقد عمرست نثار قدمت | نور چشمست سواد رقمت
مرغ جانست صریر تو صفیر | وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا می‌رسی ای قاصد دل / که عجب مسرعی و بس عجلی
هر رگ گام عنان پیرانی / خوی چکان قطره زنان می‌آیی
نامهٔ نام فزا می‌آری / خیر مقدم ز کجا می‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجهٔ شب به رخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حوریست درین حلهٔ ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش به اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه‌اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
سر دو مصراع زدی ابرویی / قبلهٔ حاجت حاجت‌جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره‌اش پرده‌کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی سر مردهٔ فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش

گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر ویش نگران
خرد کام زن از دنبالش / پنجه واز ز فرزانه خلخالش
جای آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوی بخلخالش کن
یا رب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ بد دیده دری / بخش توفیق قبول نظری
خواجه آن در رد دوش فضل دلیر / زان دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی دره وین شیر خدای / وان دگر پنجه به هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست و دل پاک نگاه
اول آن خامه زن سهو نویس / بسر و دک قلم بیهده ریس
بر خط و شعر و نقوش از دور / چشم داران حرف از دی گور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / بخش فصل نظرش وصل نمای

که دو دندانه بهم پیوسته | که دو سه خانه زهم بگسسته
ز نقطهاش نه بتعلق حساب | خارج از دایره صدق و صواب
خال رخسار نزده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
در باعراب شده راه سپر | رسم خط گشته از و زیر و زبر
که نوشته کم و گاه افزون | گشته آموزدن ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از بیخ انگشت | یا فزوده ششم انگشت بمشت
از قلم با وجود انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که کشد گزلک تیز | بهر اصلاح نه از بهر ستیز
بتراشد ز ورق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل داند
با دش آن گزلک خنجر کردار | قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته سخن
ختم الله لنا بالحسنی | و هو مولانا نعم المولی

تمت الکتاب
النسخه مولانا جامی
الفقیر محمد

یحیی قوللرمز ایکه اما بنده یکرزر دل مرغنی صید ایتمکه شهبازه کوزلر

سنبولبیل خلق عالم چلبی

ای کمالش مرا بنفت آلاینده ای
آتش برد بندی و نجا بندی

در چشم عزیز من ملک بیندی
از دولت جدا شدن تو ما بیندی

جز کلمه نشان کفت بتو زبان
جمله بود ادب تجارت قلم

میکاست و علم بالای دور دوام
ان کوته یلکه بنجد رقم